

این روزها، شوهرم سعی می کند تا درکم کند. برای همین می خواهد زبانِ فارسی خود را تقویت کند.

به من می گوید: « بیا جانم! برویم به اندرونِ شهر! »

برایش توضیح می دهم که کلمه « اندرون » یک کلمه ادبی است و دیگر در مکالماتِ روزمره به کار نمی رود.

به جای آن باید بگوید: « بیا برویم به « مرکز » شهر! »

یا: « بیا برویم « توی » شهر! »

و یا: « بیا برویم « داخل » شهر! »

جمله اش را تغییر می دهد. این بار می گوید: « بیا جانم برویم مرکزِ شهرِ منارِ لندن را ببینیم! »

مطابق معمولِ برایش توضیح می دهم:

- « ما ایرانیها به آن بنا « برج » لندن می گوییم و نه « منار » لندن. »

با سماجت می گوید: « ولی من فرهنگِ لغات را نگاه کرده ام و در آنجا لغتِ «منار» به کار برده شده است... »

حوصله ی بحث بر سر اینکه آن بنا در فرهنگِ لغات، « منار » است یا « چنار » و یا اینکه « برج »، را ندارم ؛ به نظرم آن ساختمان، فقط بنای عظیمی است که از ابتدا، اصولاً، آن را برای این ساخته اند تا از جهانگردان پولی به جیب بزنند،

درضمن، اصلاً هم نمی جنبد.

می گویم: « نه، نمی آیم. آنجا را قبلاً دیده ام؛ دیگر برایم جالب نیست.»

بیرون برف می بارد. ماشین روشن نمی شود؛ موتورش یخ زده است.
شوهرم باید برود و ضدیخ بگیرد.

نتیجه این می شود که هیچ کجا نمی رویم.

نه به « اندرون» شهر

و نه به « مرکز» شهر

و نه حتا به « داخل» شهر.

« توی» خانه می تمرکیم و هر لحظه یکی به در می زند؛

وارد می شود: « سلام!» و می نشیند.

همه شان سیگار می کشند و به زبانِ خودشان حرف می زنند. کار من
اینست که گه گاه، فقط برای اینکه از دودِ سیگار خفه نشوم، پنجره را باز کنم.
به محض باز شدنِ پنجره، همه صدایشان درمی آید و هر کس به زبانِ خودش
غُر می زند:

- « پنجره را باید بست!»

بی صدا، آرام گوشه ای می نشینم. همه شان با صدای بلند، به زبانِ
خودشان حرف می زنند. شوهرم و سه مردی که به دیدنش آمده اند، آنها
نشسته اند. همگی در یک ردیف قرار گرفته اند. آن سه مرد سیگار می کشند و
حرف می زنند و همچنانکه این دو کار را همزمان انجام می دهند، درعین
حال؛ کارِ سومی نیز می کنند: « همه ی چشمها متوجه ی من است!»

زبانِ شان را اصلاً نمی فهمم. گاه به گاه، اسم خودم را می شنوم، گاهی هم با دست و یا چشم اشاره ای به من می کنند.
- « اینها چه می گویند؟ »
- « هیچ دارلینگ! »

شوهرم سیگار کشیدن را دوست ندارد. یعنی دلش نمی خواهد که « من » سیگار بکشم. من هم، مثل همیشه، ملاحظه اش را می کنم. گاه وقتی که پیشم نیست و تنها هستم سیگار می کشم. نمی دانم از کجا وچطور، ولی خیلی زود می فهمد.

وقتی می پرسد : « چرا؟ »
می گویم : « چون تنها بودم سیگار کشیدم »
می گوید : « تو احمق! » (این تکیه کلام شوهرم خطاب به من است.)
در جواب می گویم : « بله. حق داری! من احمقم چون ترا دوست دارم؟ »
(این جواب البته مخصوص اوقات نیست که شاد و سرخوش هستم.)
گاهی هم فقط می گویم : « بله. اما نه بیشتر از تو! »
(این جواب مخصوص اوقات نیست که خیلی کلافه ام و یا از دستش عصبانی هستم.)

شوهرم به جای اینکه مثل آن سه مرد سیگار بکشد، چون سیگاری نیست، کار دیگری انجام می دهد. گاه و بیگاه، در حین حرف زدن با آنها به من چشمک می زند یا اینکه پنهانی برایم بوسه ای می فرستد. ولی به مرور سرش به بازی سرگرم کننده تر ورق گرم میشود و این حرکت را فراموش می کند و کم کم حضور مرا نیز در آنجا، از یاد می برد.

نمی دانم چرا دیگر هیچ حوصله ندارم.
از سروصدای بلند آنها به تنگ آمده ام. خسته و کلافه شده ام. می خواهم
فکر کنم اما صدای حرف زدن آنها تمرکز را برهم می زند. در این لحظه هیچ
کاری نمی توانم بکنم. هنوز کارتن کتابهایم از ایران نرسیده. اینجا هم هیچ
کتابی برای خواندن ندارم. اینجا، فقط، دفتر تلفن هست. کتابها و مجلات
شوهرم هم که به زبان خودش است.
من زبان مادری او را همانقدر می فهمم که زبان چینی را. حوصله ی ورق
زدن و نگاه کردن به عکس مجلات و یا دفتر تلفن را ندارم.

تنهایم. باز تنهایم. هنوز تنهایم. دوباره تنهایم.

بازی شروع می شود. هر بار نیم پاوند. برایشان مبلغ زیادی نیست، ولی
من از قمار بدم می آید. به نظر شوهرم این « قمار » نیست. این فقط یک «
بازی» است. پس از ساعت شش عصر تا ساعت یازده شب، آنها به نظر من «
قمار» و به گفته شوهرم « بازی» می کنند و سرانجام او موفق می شود که ده
پاوند ببرد. حالا از این « بازی» بسیار خوشنود است. تا آنموقع، ساکت نشسته
ام؛ با سروصدای آنها، با دردِ معده که لحظه به لحظه در تنم بیشتر می شود و
با تنهایی و با غربت خودم در این جهان می جنگم.

آخر سر، بی اختیار، یکدفعه، از جا می پریم.

پنجره را چهارتاق باز می کنم؛ سرما مثل دود و بخار ناگهان به داخل اتاق
هجوم می آورد. بعد به فارسی داد می زنم : « خفه شید! برید گم شید! با

شماها هستم! همه تون، حالم رو به هم می زنن! از شما داره عقم میگیره!
کثافتای پرحرف!»

همگی آنها، با تعجب نگاهم می کنند. بعضی از آنها لبخند می زنند. شوهرم هم. بعد با لحن آمرانه ای به من می گوید : « دارلینگ هوا سرد است، لطفاً پنجره را ببند!»

مکثی می کند و دوباره تاکید می کند : « لطفاً!»، « Please! »

« لطفاً»، بله « لطف می کنم» و پنجره را می بندم.
پیشانم. تصمیم می گیرم نامه ای بنویسم. ناگهان کاغذ را برمی دارم و خودکار را. صندلی را جلو می کشم تا نامه ای استثنایی و تاریخی را شروع کنم. در این نامه که می تواند شاهکار « خیالپردازی» یا « دروغگویی» به حساب آید، مجبورم تا بی نهایت دروغ « بیافم». برای پدرم می نویسم که هیچ نگرانی نداشته باشد. با جملاتی مثل « هیچ مشکل مالی ندارم» یا « شوهرم تازه از سفر آمده و نمی گذارد که هیچ کم و کسری داشته باشم» و اخباری مثل «کلاسهای دانشگاه از هفته ی آینده شروع خواهد شد» و یا « الان دارم کلاس زبان می روم و به نسبت گذشته خیلی پیشرفت کرده ام» نامه ام را ادامه می دهم.

بعد تخیل و قلمم را به کمک می گیرم، و کمی از « امروز» و « آینده» حرف می زنم. این بار با جملاتی از قبیل : « بزودی دختری دکتر اطفال خواهد شد»، «همه چیز خوب است» و اصلاً « هیچ جای نگرانی نیست» و « آینده زیباست» نامه را پر می کنم.

در پایان خلاصه می کنم : « پدرم باور کن! باور کن! باور کن! باور کن که من خوشبختم! خوشبختم! من خیلی خوشبختم!»
دو صفحه اراجیف نویسی ام که تمام شد ساعت یازده است. دردِ معده تنم

را فلج کرده است. می خواهم بخوابم ولی نمی توانم چون آنها همچنان نشسته اند. با همان لباسی که تنم است، به سمت تختی که روبروی محل نشستن آنهاست می روم و روی آن دراز می کشم. پتو را تا روی مغز سرم بالا می کشم و می گریم.

بی صدا می گریم. اصلاً دلم نمی خواهد کسی گریه ام را ببیند. حوصله سؤال و جواب هم ندارم. توضیح بی توضیح! چون هیچکس مرا نمی فهمد.

می نشیند لبه ی تخت: « چی شده دارلینگ؟ »

زیر پتو، اشکهایم را پاک می کنم: « معده درد! »

- « اوه خدای من! بازهم! ببین تو حتماً باید بروی دکتر! »

بله، من، باید، حتماً، بروم دکتر! چون، من، بدجوری، مریضم. بیماری ام اینست که نمی توانم خودم را به دیگران بفهمانم. بیماری وحشتناکیست! مطمئنم که تا به حال افراد بسیاری بر اثر این بیماری خطرناک مرده اند. احتمالش هست که زمستان پارسال، چند جهود بر اثر همین بیماری تلف شده باشند. بله، من، باید، حتماً، بروم دکتر!

اسم شوهرم John است. در کتاب مقدس او را « یوحنا » نامیده اند. در کارائیب و آرژانتین « خوان » صدایش می کنند. اوقاتی که به اسپانیا سفر می کند، آنجا او را « خورخه خوان » می نامند. در اروپای شمالی نامش را

«یان» تلفظ می کنند، در فرانسه « ژان» صدایش می زنند. در لندن هم، همه، معمولاً John صدایش می کنند.

اوقاتی که با هم باشیم و من خیلی مهربان بشوم، می گویم: « جانم یا جان من!»

البته در حضور دیگران، دوستان عجیب و غریبش، صدایش می کنم: «جاون؟!»

من Darling نیستم. Chérie یا « عزیزم» و « خوشگله» هم نیستم. «کاترین» کبیر یا صغیر هم نبوده ام. « عسل» « شکرپنیر» و « مربا» هم نیستم. البته اراذل و اوباش کنار خیابان به شکل بی معنایی مرا « جیگر!» خوانده اند و لاتهای بی سروپای محله مان نیز به نحو بی دلیلی مرا « تیکه!» و یا « جون!» صدا زده اند. ولی با همه این حرفها، من، اصلاً، جزو خوردنیها نیستم.

من « گربه»، «پیشی» « خرگوش» یا « بره» و « غزال» هم نیستم. چون هرگز از جانوران اهلی و دست آموز نبوده ام. البته جزو خانواده جانوران وحشی هم نیستم. چون جزو چهارپایان نیستم، پس قطعاً « خر» هم نیستم. یعنی اصلاً، به هیچ وجه، جزو جانوران نیستم. من دو دست و دو پا دارم. من هم یک « انسان» هستم و برای خودم یک اسم مخصوص دارم. اسمم « کتایون» است، از روز اول اسمم همین بوده، از زمان تولد تا زمان مرگ هم همین خواهد بود. آنهم دلیل بسیار ساده ای دارد. پدرم شاهنامه را بسیار دوست داشته است، به همین دلیل اسمم را « کتایون» گذاشته است. نمی شود گفت چون پدرم شاهنامه بسیار دوست می داشت اسمم را « کاترین» گذاشته است. Catherine « کتایون» نیست و «کتایون» طبعاً نمی تواند Katharina بشود. در ضمن، من هرگز « احمق!» نبوده ام.

« جَان! » اسمش را با تشدید تلفظ می کنم و می توانم با غضب هم صدایش کنم؛ و حتا با بغض هم توی برفها می دویدیم . « جان »، اخلاق خیلی بدی دارد، عادت دارد در جمع به من آویزان شود و در برابر چشمهای دیگران مرا ببوسد. اگر با آخم و تخم و یا گاهی با ضرب و جرح حالش را جا نیاورم، هیچ ابایی ندارد که در برابر چشمهای بیشمار جمع پیشروی هم بکند....

توی برفها می دویم. « جان » می خواهد مرا ببوسد. کنار یک بزرگراه هستیم. مقاومت می کنم. نه خیلی جدی. در حد یک بازی کودکانه. پایش را لگد می کنم. دست بردار نیست. کنار بزرگراه با هم گلاویز می شویم... سرانجام « جان » موفق می شود گونه ام را ببوسد. بعد رهایم می کند و می دود....

دوباره در برفها می دویم. باید به ایستگاه قطار برسیم. باید عجله کنیم و گرنه قطار حرکت می کند.

می گویم : « بیچاره پدرم! »

- « چی؟ »

همچنانکه که می دویم فریاد می زنم : « بیچاره پدرم! »

- « چرا؟ »

- « او مرا به اینجا فرستاد تا درس بخوانم و دکتر اطفال بشوم و حالا... »

- « و حالا؟ »

- « حالا من تمام مدت می خورم و می نوشم و با تو ... »

جمله ام را ادامه می دهد: «... ادامه بده! ... و ... دیگر چه؟»
در حالیکه از نفس افتاده ام جمله ام را تمام می کنم: «... تنها کاری که
نمی کنم رفتن به دانشگاه است...»

برای لحظه ای از دویدن دست برمی دارد و منتظرم می ایستد تا به او
برسم. وقتی به یک قدمی او می رسم، دستم را می گیرد. حالا جلوی ایستگاه
راه آهن هستیم.

نفس نفس زنان می گوید: «... ولی زندگی همین است دارلینگ!... نوشیدن
و مهر ورزیدن قسمت مهمی از زندگی اروپاییان را تشکیل می دهد ... و تو
تصمیم گرفته ای در اروپا زندگی کنی... بزودی حساسیت خودت را نسبت به
این مسایل از دست خواهی داد.»

از پله ها پایین می رویم: «چطور؟»
جواب نمی دهد، صدای قطار می آید. دوباره با صدایی بلندتر می پرسم:
- «کدام؟»

«جان» دستم را می کشد. با عجله از گیشه ی راه آهن بلیط می خریم.
قطار تا چند لحظه دیگر حرکت خواهد کرد. بلیطها را به دستم می دهد. چون
خودش همیشه آنها را گم می کند و اگر مأمور بازرسی از ما بلیط بخواهد و ما
بلیط قطار را با خود نداشته باشیم، منی که گذرنامه ایرانی دارم متقلب
شناخته می شوم و نه این احمقی که بلیطها را گم کرده است، آنوقت موقعی
که بخواهم مهر اقامتم را تمدید کنم ممکن است برایم اشکال تراشی بکنند یا
لااقل، در این لحظه، اینطور فکر می کنم.

حالا توی ترن نشسته ایم، دستش را دور گردنم می اندازد.
- «... گفتم که بزودی نوشیدن و عشق ورزیدن برایت بی اهمیت خواهد
شد.»

- «او، نه!»

- «او، بله!»

- « نع! »

- « بله! »

قطار به راه می افتد.

در این لحظه، از تنها چیزی که مطمئنم اینست: « جان»، ترکم کرده است. در این موضوع جای هیچگونه شکی نیست. برایم نامه ای نوشته است که آن را به کمک فرهنگ جیبی انگلیسی - فارسی خوانده ام. نوشته است که اولاً مرا بی نهایت دوست دارد. آنقدر مرا دوست دارد که بهتر است ترکم کند تا خوشبخت باشم. نوشته است که حقیقت بهتر از دروغ است و حقیقت دردناک است اما در طول یک مدت طولانی بهتر است { این جمله اش را نمی فهمم. بگذریم }، نوشته است: دوستی بهتر از هر نوع رابطه دیگری در زندگی است { این یکی را هم نمی فهمم } تو باید در برابر زندگی واقع گرا باشی، آنوقت است که زندگی ترا از پا نمی اندازد { معنی این را هم نمی فهمم } در گذشته من فقط به سمت زندگی می دویدم، با چشمانی بسته! { خُب این به من چه ربطی دارد؟ } و به همین خاطر است که به این موقعیت دچار شده ام { این هم به من ربطی ندارد! } می خواهم بیشتر از اینها بگویم { اما تو که هنوز چیزی نگفته ای! } اما همین باید کافی باشد { اصلاً کافی نیست } فردا به ایستگاه قطار بیا! در آنجا همدیگر را خواهیم دید. باید با ترنی که سرساعت دوازده حرکت می کند راه بیفتی. من برای حفظ این دوستی آنچه از دستم ساخته باشد را انجام خواهم داد. پس، فردا ترا خواهم دید. حالا فکر می کنم دوست داری که ترا تنها بگذارم. { تو فکر هم می کنی! }

هیچکس، هیچ احمقی، نمی تواند از این نامه { حتا به کمک فرهنگ لغات } سر در بیاورد. اتفاق مهمی نیفتاده. تقریباً هیچ. جز اینکه دیروز...

دیروز ساعتِ دوازده قرار بود به دیدنم بیاید که نیامد. حوالیِ عصر، همراه با یک نفر دیگر آمد. زنگ زدند و «جان» از آن پایین، از پشت آیفون به جای «سلام!» اشتباه کرد و گفت «خداحافظ!». همیشه جای این دو کلمه را به فارسی اشتباه می‌کند، انگار از اول آنها را درست یاد نگرفته است.

- «خداحافظ احمق جان!... خوابت برده بود؟»

- «بله احمق جان... از انتظار!... حالا ساعت چند است؟»

- «بیا پایین!»

- «می‌پرسم که ساعت چند است؟ ... چرا جواب نمی‌دهی؟»

- «بیا پایین!... توی خیابان منتظرم.»

- «باید لباسم را عوض کنم.» حرفم را تقلید کرد و ادای مرا درآورد و گفت:

- «... لباسم را عوض کنم. زودباش! من توی خیابان منتظرم.»

وقتی از پله‌ها پایین رفتم، توی خیابان، با آن پسرک مردنی منتظرم بودند. خواست مثل همیشه مرا توی خیابان ببوسد، نگذاشتم، گفتم: «نگاه کن! به مردم توی خیابان! به این ماشین‌هایی که سرِ چهارراه پشتِ چراغ قرمز ایستاده‌اند! همه دارند ما را تماشا میکنند!»

گفت: «خب، من نمی‌دانستم که برای بوسیدنِ زنم باید صبر کنم تا چراغ

سرِ چهارراه سبز بشود! خیلی خب، پس صبر می‌کنیم تا چراغ سبز بشود!»

پرسیدم: «قبل از هر چیز، ساعت چند است؟»

نگذاشت حرف بزنم، گفت: «بگذار تا توضیح بدهم!»

از پسرک مردنی پرسیدم: «ساعت چند است؟» ساعتش را نشانم داد:

ساعت پنج و نیم بود. پرسیدم: «تا حالا کجا بودی؟»

- «در طولِ این مدت، دنبالِ کارِ اقامتِ تو بوده‌ام.»

گفتم: «عجب! پس هر وقت دیر می‌آیی دنبالِ کاری برای من هستی! خُب،

من خیلی کار داشتم. امروزم را خراب کردی! باید اول به اداره پست برویم.

باید به ایران نامه بفرستم. باید ساعت سازی هم برویم تا باطری ساعت را عوض کنم، بعد، من نه صبحانه خورده ام و نه ناهار، چون نان نداشتم. خواستم بروم نان بخرم ولی فکر کردم هر لحظه ممکن است تو بیایی و ببینی که نیستم و بروی.»

- « من هم نخورده ام... نه صبحانه... و نه ناهار.»

به سمتِ پسرک نگاه کردم و پرسیدم: « راست می گوید؟ »
پسرک کمی این پا و آن پا کرد، زیرچشمی نگاهی به « جان » انداخت، بعد گفت: « بله.»

« جان » گفت: « برویم به پست، بعد برویم صبحانه ... یعنی ناهار بخوریم! »
گفتم: « چطور است بگویی شام بخوریم! »
- « احمق نشو! »

- « از من معذرت بخواه احمق!... اینقدر هم به من نگو احمق! »
به راه افتادیم. پسرک مردنی هم مثل سایه ای همراه ما می آمد. رفتیم پست، و بعد دنبال یک جایی بودیم که غذا بخوریم.
دیروز گفته بودم که دلم همبرگر می خواهد. این روزها دلم خیلی چیزها می خواهد. « می ترسم حامله باشم. » دو سه روز پیش عین همین جمله را به « جان » گفتم.

- « ای وای خدای من! من بچه نمی خواهم. تو چطور؟ »
- « من هم بچه نمی خواهم ... ولی دلم می خواهد روزی مادر بشوم... خیلی از دوستانم به من گفته اند که هیچ عشقی مثل عشقِ مادر به فرزندش نیست... »

- « ای وای خدای من! »
باید همان موقع می فهمیدم. ولی این را به حسابِ تفاوت های بیشمارِ خُلق و خویِ مان گذاشتم. بله، دلم همبرگر می خواست.
- « برویم همبرگر بخوریم.»

دستش را دورِ گردنم انداخت. هنوز از دیر آمدنش عصبانی بودم. دستش را

از دورِ گردنم برداشتم. گفتم : « پنج ساعت! »

- « متأسفم! »

گفتم : « پنج ساعت! »

- « معذرت می‌خواهم دارلینگ! »

پنجه ام را در هوا گرفتم و به او نشان دادم. گفتم : « آه دارلینگ معذرت می‌خواهم از اینکه پنج سال، (ببخشید) پنج ماه (ببخشید)، پنج روز (ببخشید)، پنج ساعت دیر کرده ام. »

دستش را دوباره دورِ گردنم انداخت: « احمق جان از صبح تا به حال، با این پسرک مشغولِ تعمیرِ ماشین بوده ایم. دستهایم را ببین! » دستهایم را نشان داد، کمی سیاه بودند.

- « همیشه ماشین تعمیر می‌کنی؟ »

یکدفعه از شنیدنِ این سؤال عصبانی شد و پنجه اش را در هوا گرفت.

- « نه. حقیقت اینست که از صبح تا به حال، پنج بار این پسرک را،... پنج بار کرده ام. »

حالا پنجه دیگرش را نیز در هوا می‌گیرد و توی خیابان جلوی عابران را می‌گیرد و فریاد می‌کشد: « پنج بار! » و با چهره ای برافروخته و چشمانی سرخ، در حالیکه دستهایم را در هوا گرفته است به سمتِ ماشین ها و تاکسی های سرِ چهارراه می‌رود و دستانش را به آنها نشان می‌دهد: « پنج بار! پنج بار! »

از عکس العمل احمقانه اش خنده ام می‌گیرد.

دوباره مهربان می‌شود: « تو چقدر احمقی! من ماشین تعمیر می‌کردم. تمام بعدازظهر، دنبال آن مردک بودم تا دوباره ی کارِ اقامتت صحبت کنم. سکوت می‌کنم. بعد از پنج ساعت انتظار، توقع شنیدن اینهمه « احمق! »، « احمق! » را ندارم. در سکوت به راه می‌یافتیم. حرف نمی‌زنم. نمی‌دانم چه بگویم، پنج ساعت انتظار و دلشوره ی مرا با یک « متأسفم! » پاسخ می‌دهد. مثل همیشه! دوست دارد، مرا در انتظار نگه دارد. دوست دارد آزاد باشد،

برود، بیاید، و منتظرم بگذارد. بارها گفته ام : « بگو که ساعت پنج می آیی و ساعت پنج بیا! نگو که ظهر می آیی و بعد به جای ظهر ساعت پنج عصر تازه سر و کله ات پیدا بشود! »

یک بار گفت : « حس اینکه، در جایی، زنی منتظرم ایستاده است زیباست ... دوست دارم منتظرم باشند. »

این را به شوخی گفت. ولی پشتِ هر شوخی، یک امر جدی پنهان است؛ یا من اینطور فکر می کنم. من باید منتظرش بمانم تا او به سفرهایش به دور دنیا ادامه بدهد.

به من می گوید: تو چرا مثل زن های دیگر موقع تنهایی چیزی نمی بافی؟ بافتنی بباف! شال گردنی بباف! ... یا چیزی...»

چقدر زندگی زناشویی ما مثل زندگی « پنه لویه » و « اولیس » است! ولی من نمی خواهم در انتظار بازگشت او شال گردنی به درازای جاده ی ابریشم ببافم. من بافتن بلد نیستم. بافتنی نمی بافم. می نشینم و خیال می بافم. خیالات دور و دراز، رویاهایی به درازای جاده ابریشم...

سال هاست که خیال می بافم. حالا دیگر به بافتن خیال عادت کرده ام. قرنهایست که مثل شهرزاد در ذهنم داستان می سرایم تا زنده بمانم.

من رویا می بافم تا بتوانم باز ادامه بدهم.

چه چیز را ادامه می دهم؟

- چیزی که نامش را « زندگی » نهاده اند.

رویاهایم به ساختن قصری شنی در کنار ساحل می ماند. رویاهایم هربار با

اولین موجِ بلندی که به سویش هجوم می آورد، ناگهان یکباره فرو می ریزد ...
چرا؟

قرنهاست که مردان و زنان به هم دروغ می گویند، همیشه هم برای اثباتِ حقانیتِ خود، شاهی (مثل این پسرک مردنی) دارند.
من فکر می کنم که روزی باید این نمایش های کمدی متوقف بشود.
توضیح نمی خواهم.

توضیح بی توضیح!

دلم می خواهد که « جان » سرِ همان ساعتی که خودش گفته بیاید و ما مثل
دو موجود متمدن، مثل دو دوست، مثل دو رفیق، بنشینیم و سعی کنیم حرف
همدیگر را بشنویم و یکدیگر را بفهمیم.
مثلاً چه می شود اگر به من بگوید واقعاً چه مرگش است؟

یک روز باهم خیلی صمیمی و نزدیک شده بودیم.
آن روز با من احساس رفاقت می کرد،... آن روز می توانست امروز باشد.
- « چرا اینقدر به من دروغ می گویی؟ »
- « برای اینکه نمی خواهم ترا از دست بدهم. » این جمله را با معصومیت و
صمیمیت غریبی در حالیکه « قاه! قاه! » می خندد، بیان می کند. ولی آیا من می
توانم به او اعتماد کنم؟ آیا می توانم صداقت همین لحظه اش را باور کنم؟ آخر
این جمله را طوری می گوید که همیشه می گفت، درست مثل زمانی که از راه
می رسید و دروغ های شاخدار برایم تعریف می کرد. در همان لحظات، مثل
حالا، قیافه ی معصومانه ای می گرفت و همیشه با لحنِ حق به جانبی آن

اراجیف را تکرار می کرد، آنقدر پافشاری می کرد که ناچار از شدت کلافگی باورش می کردم ... خر که نیستم، اما چاره ای ندارم. باور نکنم چه کنم؟

« نمی خواهم ترا از دست بدهم.» اینها را با همان لحن گفت. اینها را مثل پسرک معصومی می گفت که صادقانه در برابر مادرش اعتراف می کند. راست می گوید؟ یعنی نمی خواهد مرا از دست بدهد، حتا به قیمت دروغ و حقه بازی؟ اصلاً برای چه مرا می خواهد؟ شاید حضور من برایش فریبی باشد؟ ... مرا می خواهد تا با حضور من خودش را فریب بدهد؟ ... دروغ می گوید تا مرا داشته باشد؟ اینها را می گوید تا باز هم دوستش داشته باشم؟ چند وقت است که اینطوری داریم ادامه می دهیم؟ ما داریم چه چیزی را ادامه می دهیم؟ آیا اصلاً، از ابتدا، همدیگر را دوست داشته ایم؟

گاهی فکر می کنم که همه ی ما برای یگدیگر، چیزی بیش از یک دروغ بزرگ نیستیم. به سوی هم پرتاب می شویم، به هم برمی خوریم، و هستیم ... هستیم، تا موقعی که باورمان دارند. ولی زمانی که دیگر حنایمان رنگی ندارد، لحظه ای که دیگر کسی باورمان نمی کند؛ آنوقت، از آن لحظه به بعد، دیگر نیستیم، طوری که انگار که هرگز نبوده ایم. همه ی زندگی ما در همین لحظه های بزرگ فریب، جریان پیدا می کند. فریب می دهیم، خودمان را، دیگری را، چون می خواهیم در جایی، برای کسی، وجود داشته باشیم. کم کم دارد دلم برای « جان » می سوزد، او به من دروغ نمی گوید. او به « ما » دروغ می گوید ... انگار کم کم دارم شفاف و رقیق می شوم و نزدیک است اشکم سرازیر بشود.... « ما » سخت به هم نیازمندیم چرا که می خواهیم، حتا به دروغ هم که

شده، دوستان بدانند و « ما » را بخواهند!... دارد غصه ام میشود ... دارم از خودم ضعف نشان می دهم، مگر نه؟

دارم فلسفه بافی می کنم. زیادی فلسفه می بافم. فلسفه بافی هایم، «زندگی» و دنیا را بیمزه می کند، طعم همه چیز را از بین می برد و محو می کند. حُب تا همین جا کافیهست! پس، دیگر، از این به بعد، فلسفه، نمی بافم.

« جان » دنبال جایی می گردد که ناهار یا عصرانه یا شام (راستش نمی دانم اسمش چه می تواند باشد) را کوفت کنیم. پسرک مردنی همچنان همراه ماست.

مخصوصاً می گویم : « این را (و نمی گویم او را) ... برای چه همراه خودت آورده ای؟ »

می گوید : « خودش آمد! »

در گوشم آهسته می گوید : « او از تو خوشش می آید. از اینکه ما دو نفر، همیشه با هم، یا در حال دعوا و یا در حال معاشقه، هستیم، خوشش می آید. ما برایش جالب هستیم. »

- « موجودِ احمقی است! »

حیرت زده می پرسد : « چرا؟ ... چون از تو خوشش می آید؟ »

« جان »، دیوانه است. نکته خنده دار اینست که این اواخر، موقعِ گفتنِ فعلِ

ترکیبی «عشق بازی کردن»، گاهی کلمه «بازی» و بیشتر اوقات کلمه «عشق» را فراموش می کند. گاهی هم هر دو را با هم، کاملاً از یاد می برد. البته او هنگام انجام دادن این افعال نیز همین طور است! این یکی از همان لحظات است.

در «مک دونالد» نشسته ایم. خیلی گرسنه ام و دارم با اشتهای عجیبی همبرگر می خورم. «جان» و آن پسرک مردنی همبرگر نمی خورند و با تعجب به غذا خوردن من نگاه می کنند.

«جان» در گوشم می گوید: «هی! من می خواهم...»
در حالیکه با اشتها همبرگر را گاز می زنم، خیلی جدی می گویم: «جان»
مؤدب باش!

دوباره می گوید: «هی! ترا می خواهم...»
همچنانکه با نی کوکا می نوشم به قصد سرزنش به او نگاهی می اندازم:
- «جان» مواظب رفتارت باش! اما نگاهم به او می افتد، شل و بی حال روی صندلی نشسته است: خنده ام می گیرد.

آهسته به او می گویم: «نه! حالا؟ - نع! اینجا؟ - نع! بعداً. مؤدب باش! مواظب باش! آه نه خدای من! ببین الان چه کاری می توانم برای انجام بدهم؟ نه به غیر از آن؟... ببین اصلاً به آن موضوع فکر نکن! فراموشش کن! به ماشین فکر کن! به سفر! و به راه دوری که در پیش داریم. به همه ی پله هایی که باید بالا برویم. آه بس کن دیگر!»

پسرک مردنی متوجه ی ما می شود و زیر خنده می زند. «جان» هم می خندد. من هم می خندم. موقعیت خنده داری است!

بعد «جان» سعی می کند به زور مرا ببوسد. مقاومت می کنم. برای یک لحظه همه ی افرادی که توی رستوران نشسته اند به ما نگاه می کنند.
می گویم: «برویم!»

پسرک مردنی از جایش بلند می شود و می گوید: «برویم!»

« جان » می گوید : « کمی بعد! »
من می گویم : « کمی بعد! »
پسرک مردنی دوباره سرجایش می نشیند.

- « بیا اینجا بره ی من! »
- « چرا مرا گاهی « بره » صدا می زنی؟ »
- « چون من همیشه تمام زنان زندگیم را « بره » صدا کرده ام! »
- « مگر چند تا بودند؟ »
- « تعدادشان؟ - الان یادم نیست. »
- « چرا خیال می کنی که من هم دوست دارم که « بره » صدایم کنی؟ »
- « چون همه شان دوست داشتند! »
- « همه شان؟ »
- « تمامشان! »
- « اما من دوست ندارم. »
- « چرا؟ »
- « من دوست ندارم که به اسم جانوران صدایم کنی... هیچ جانوری... »
فهمیدی؟»

آن دعوای احمقانه ی دیروز دستِ آخر به صلحی احمقانه تر انجامید، اما امروز ... حالا رفته است. جلوی چشمانِ خودم تمام لباسهایش را برداشت و توی چمدان گذاشت. هرچه داشت جمع کرد و با خود برد.

- « تمام اثاثیه ات را می بری؟ »

- « بله Kate، به لباس احتیاج دارم. » حتا کراوات ابریشمی و داروی ضد عفونی کننده ی دهان و شامپویش را برد.

می گفت: « Catty به وسایلم احتیاج دارم. »

- « کی برمی گردی؟ »

- « فکر نمی کنم به این زودی بتوانم بیایم. باید بروم. خیلی کار دارم. »

دوباره می پرسم : « کی برمی گردی؟ »

همانطور که کت و شلوارش را از کمد در می آورد و توی چمدانش می گذارد، بدون اینکه نگاه کند، می گوید : « بره جان، نمی دانم، به هر صورت به این زودی برنمی گردم. »

و به همین سادگی می رود.

توی کافه رستورانی نشسته بودیم، می گوید : « می روم تلفن بزنم، شما همین جا بنشینید.» من و پسرک مردنی روبروی یکدیگر مانده ایم و زبان همدیگر را نمی فهمیم. پس از مدتی سکوت، به حرف می آید: « حالت خوبست؟»

- « خوبم»

دوباره، پس از چند لحظه: « حالت چطور است؟»

شانه هایم را بالا می اندازم.

- « حالت خوش نیست؟»

این بار با کلافگی و بیحوصلگی جواب می دهم : « نه خیلی!»

سکوت می کنیم. کمی بعد پاکت سیگارش را از جیبش بیرون می آورد. سیگاری بر می دارد. نگاهم به سوی اوست، تعارفم می کند، با سر جواب منفی می دهم. دوباره با اشاره ی دست پاکت را نشانم می دهد، سیگاری برمی دارم. پسرک مردنی با خوشحالی لبخند می زند، نخست برای من و سپس برای خودش فندک می زند.

من زیادی خیال بافم. خیال می بافم. یکی پس از دیگری، مدام، دانه دانه، آنها را به هم می بافم... حالا، زیادی بافته ام... الان خسته شده ام. حالا همه را از هم می شکافم.

این روزها، دائم بدقولی می کند. بعد، همیشه، عذر و بهانه ای می آورد، داستانی تعریف می کند و اصرار عجیبی دارد که حتماً باید حرفش را باور

کنم. فکر می‌کنم زندگی معمولاً اینطوریست! دیگر زیاد از شنیدن داستان‌های پرماجرا و شاخدارش تعجب نمی‌کنم. معمولاً اینجوریست! ته دلم، توی قلبم، احساس می‌کنم که هیچوقت نباید به چیزی یا کسی دل ببندم، نباید به هیچکس امید ببندم! آنقدر از دست «جان» دلخور نیستم که از دست خودم و ضعفها و حقارت‌های کوچک خودم. بسیاری از اوقات، از اینکه اینقدر کوچک و خوار شده‌ام و می‌شوم رنج می‌کشم. الان، در این لحظه، سخت نازک دل و حساس شده‌ام! شیشه‌ای و شکستنی، زلال! زلالی‌ام را کدر کرده‌اند! لابد قرن‌ها طول می‌کشد تا دوباره آرام و زلال بشوم! لابد!

نمی‌خواهم برگردم و دوباره با «جان» در آن جمع قبیله‌ای زندگی کنم. در آن جمع بیش از آن احساس تنهایی می‌کنم که حالا در آن اتاق سرد و بدقواره. جمع دوستان او، بیش از هر چیز، به یاد می‌آورد که چقدر حقیقتاً، همیشه، تنها هستم.

قبل از اینکه برود تلفن بزند، به «جان» می‌گویم: «می‌خواهم بروم به اتاقم!»

به من خیره می‌شود و لبخندی می‌زند. می‌گویم: «جدی می‌گویم»
همچنانکه به من خیره شده است، می‌گوید: «گره‌ی وحشی من، بس کن! بیا برویم به خانه!» و دست‌هایم را می‌گیرد.
می‌گویم «نه!»
در چشمانم خیره می‌شود.
می‌گویم: «نه!»

- « خواهش می کنم »

- « نه! »

دوباره سکوت می کند.

می گویم: « نع! »

« نع » یعنی اینکه نمی خواهم « لطفاً » به خانه برگردم و « لطفاً » در کنار دوستانش، در فضایی قبیله ای و جمعی زندگی بکنیم و آنها ردیف به تماشا بنشینند و من « لطفاً » خم به ابروی خودم نیاورم و ما با هم همبستر شویم و آنها همانطور که دارند سیگار میکشند و بقیه ی فیلم ما را تماشا می کنند، من از معده درد، مخ درد و خلاصه از « درد » به خودم بیچم و « لطفاً » به روی خودم نیاورم. نه! دیگر، « لطفاً! »، نمی خواهم، نمی توانم. دیگر، نع!

پسرک مردنی می پرسد : « شما، عاشق او هستید؟ »

شانه هایم را بالا می اندازم.

دوباره تکرار می کند : « شما عاشق او هستید؟ »

- « نمی دانم! »

- « قبلاً ... هیچوقت ازدواج کرده اید؟ در کشورتان؟ »

چه سؤال احمقانه ای! اصلاً چه فرقی می کند؟ به هر صورت،... به او چه

مربوط است؟

- « نه! » دوباره فکری می کند.

می پرسد : « بچه دوست دارید؟ »

- « چی؟ »

- « دوست دارید بچه داشته باشید؟ »

سرم را به علامت مثبت تکان می دهم.

همانطور که دودِ سیگارَش را به هوا روانه می کند در رویای دور و
درازی فرو می رود.

« جان » همانوقت که توی کافه رستوران نشسته بودیم، می گوید : « هی! »
می گویم: « « جان»، لطفاً مؤدب باش! »
با تعجب می گوید : « من که کاری نکرده ام! ... هی! گوشت را نزدیک تر
بیار! »

گوشتم را جلو می برم، آهسته می گوید : « هی ! می دانی او.. در تنهایی... با
خودش ... کارهایی می کند... » و پسرک مردنی را با دست نشانم می دهد که
بدون توجه به ما، با خیال راحت، مشغول فرستادن دودِ سیگارَش به هواست.

- « نه! »

با قیافه حق به جانبی می گوید : « بله! »

- « از کجا می دانی؟ »

- « دیشب! او فکر می کرد که من خواب هستم... »

بعد با تعجب اضافه می کند : « می دانی؟ ... سه بار!...! »

- « « جان » خواهش می کنم کمی مؤدب باش! »

- « ولی من که کاری نکرده ام! » به پسرک مردنی خیره می شوم.

بعد از لحظه ای، دوباره با کنجکاوی، آهسته، از « جان » می پرسم : « ولی

چطوری؟ » « جان » به دستش اشاره می کند.

- « احمق! »

دقیقاً نمی دانم این « احمق! » را به « جان » گفتم و یا به پسرک مردنی.

او به ما نگاه می کند.

ما به هم نگاه می کنیم و می خندیم.

پسرک مردنی هم، بی دلیل، بدون اینکه بداند ما برای چه می خندیم، همراه

با ما می خندد.

حالا هنوز توی کافه رستوران هستیم. « جان » پس از نیم ساعت که برای تلفن زدن رفته بود برمی گردد: « بیرون سرد بود! »

- « برویم؟ »

- « غزال من بیا بامن! الان رختخواب از همه جا گرم تر است. »

- « نه! »

- « خرگوش من باورکن! »

- « نمی آیم! » از جایم بلند می شوم. پسرک مردنی هم همراه با من از جایش بلند می شود.

« جان » می گوید: « سردم است! بنشینید تا قهوه ای بخوریم. »

دوباره همگی می نشینیم.

رسیده ایم مقابل خانه ی من. می گوید: « احمق نشوجانم! بیا بامن برویم! »

- « نه! »

- « چطور است که این پسرک را بفرستم دنبال کاری و... بیایم بالا... برای

مدتی؟ »

- « نه! »

- « از چی عصبانی هستی؟... این کار تو خیلی بچگانه است! »

- « از تو... تو دوباره می خواهی بروی... نمی خواهم به تو عادت کنم.

چون تو می خواهی بروی، من دارم تنبیهت میکنم. »

- « ولی من « الان! » می خواهم با تو عشق بازی کنم. »

- « تو می خواهی « الان! » با او بروی، پس بهتر است یا « الان! » بروی، و یا همین « الان! » هم با « او » عشق بازی کنی.»

« جان » از تصور حرفم چندشش می شود: « احمق نشو! »

دوباره می گوید: « هی! من می خواهم که امشب دور هم باشیم.»

- « هی! من می خواهم امشب را انتقام بگیرم.»

- « انتقام خوب نیست.»

- « تنهایی خوب نیست.»

دستهایش را دور شانه هایم می اندازد: « تو باید به این وضع عادت کنی. چون من یک روزی می روم ... برای همیشه.»

- « چرا؟ » « جان » لبخندی می زند و در چشمهایم خیره می شود.

می پرسم: « چرا؟ »

- « زندگی و کار مرا از تو جدا می کند.»

توی چشمهایش خیره می شوم، باز هم مصرانه می پرسم: « ولی چرا؟ »

حالا رفته است. احساس تنهایی ام با رفتنش بیشتر نشده، بلکه منظم شده است. حالا دیگر مطمئنم که تنها هستم. خیالم جمع است که رفته است. احساس خوشایندی نیست بلکه احساس مشخصی است، هر چه باشد از بلا تکلیفی و انتظار بی حاصل بهترست. گیج نیستم. رفتنش را چون واقعیتی پذیرفته ام ولی سینه و شکم تیر می کشد. عجیب ضعف دارم. بیش از حد عصبی هستم. رگهای سینه ام حالا ورم کرده است. شبها سینه ام سفت و سخت می شود و درد می کند. دلم کوکاکولا می خواهد و برای خوردن همبرگر دست و دلم می لرزد. حالا، موقعی که برای خرید به سوپر مارکت می روم؛ بر خلاف همیشه، که با خرید کنسرو ماهی و تُن و ماکارونی و پنیر و کره و شیر و تخم مرغ خریدم تمام می شد، بی اختیار، کرم کارامل، کوکاکولا، حریره گلابی و

هلو برای بچه، Bledina هوس می کنم و می خرم و با شوقی بی پایان می خورم. برنج اصلاً دوست ندارم، ولی همین الان، جور عجیبی هوس پلو کرده ام : ای وای ... زرشک پلو، عدس پلو،... باید حتماً برنج بخرم. باید حتماً عدس بخرم.

از سوپرمارکت، یک عالمه هله و هوله خریده ام ولی تا غذا را حاضر می کنم، زیاد نمی توانم غذا بخورم و تازه نیم ساعتی از غذا خوردنم نگذشته است که دلم آشوب می شود، حالم به هم می خورد و همه را بالا می آورم.

- « ماااا ماااا ن! »

قوطی کوکاکولا را باز می کنم «تق!»، و جلوی « جان» می گذارم. با تعجب میگویم : « دلم این نوع کوکا می خواست. باور نمی کنی اگر بگویم که امروز دو خیابان راه رفته ام تا مخصوصاً از این نوع کوکا بخرم! »

- « مگر این نوع کوکا را خیلی دوست داری؟ »

« تق! » همانطور که برای خودم قوطی دیگری را باز می کنم، شانه هایم را بالا می اندازم: « نه خیلی! »

« جان» همانطور که غذایش را می خورد، در فکر است، تازه از راه رسیده، از غذایی که پخته ام نمی خورد. در برابر چشمانش کره را در ماهی تابه می اندازم و برایش تخم مرغ می شکنم. فقط نیمرو می خورد. تازه اخم و تخم هم

می کند که خوب درست نشده!

می پرسم : « جان » فکر می کنی که من نجس یا ناپاک هستم؟

- « نه! »

- « فکر می کنی که دروغگو هستم؟ »

- « نه! »

- « پس چرا غذایی که من درست کرده ام و الان خودم هم دارم از همان

می خورم را نمی خوری؟ »

- « ببخش عسل من! - این عادت من است. مادرم گفته است که از دست

زنان دیگر، غذای مشکوک نخور! »

از فکر اینکه آن زن، مادر این « احمق! »، پیش از آشنایی ما با یکدیگر فکر این

جانور را مسموم کرده که حالا مرا جزو زنان مشکوک به حساب می آورد،

الان دارد مغزم تیر می کشد.

از عصبانیت کاملاً منقبض شده ام، با وجود این خونسردی خودم را

حفظ می کنم و در کمال آرامش می گویم : « باشد! تخم مرغ که می خوری؟ »

سرش را تکان می دهد، یعنی: « بله »

- « می خواهی خودت آنرا درست کنی یا من؟ - هر طور که میل داری! »

- « نه. تو درست کن! سرخش کن! من تماشا می کنم! »

و اینطوری است که « من » غذا درست می کنم تا « او » زهرمار کند.

چقدر غم انگیز است که انسان با موجودات کوچک زندگی کند! از کوچکی به

مورچه ای می ماند! کوچک و ریز! توانش را ندارد. نمایش احمقانه اش دلم را

به درد می آورد. از اینکه گاهی خودم نیز تا این حد سقوط کرده ام و به این

آدم کوچک و ریز محتاج و وابسته شده ام حیرت می کنم.

خُب، حیرت انگیزست، مگر نه؟

مشغول خوردن نیمرو است. به سمت بشقابِ غذای من نگاه می کند. وانمود می کند که چندشش می شود چون برایم شکلکی در می آورد! بعد با پوزخندی غریب می پرسد: «خوشمزه است؟» - «آره. می خواهی ... کمی بچشی؟» ظاهراً چندشش می شود و قیافه ی عجیبی به خود می گیرد: «نه!»

اصلاً به روی خودم نمی آورم: «تو چطور؟ ... خوشمزه است؟» شانه هایش را بالا می اندازد و می گوید: «نه! خوب سرخش نکرده ای... کتی تو برای آشپزی ساخته نشده ای!... تو فقط به دردِ یک کار می خوری و بس!» و «قاه! قاه!» از ته دل برای خودش می خندد.

عصبانی هستم. قبلاً اینطور نبود. قبل از اینکه دائم، تمام وقتش را با آن «باند مردانه!» بگذرانند بامن اینطور وقیح نبود. دیگر نمی توانم غذا بخورم. بیفتکی که مخلفات آن باب سلیقه ی خودم است، در دهانم مثل زهرمار شده و لقمه مثل بغضی در گلویم گیر می کند و پایین نمی رود. با کمک یکی دو جرعه نوشابه، به زور لقمه را فرو می دهم. ولی نه، دیگر بیش از این نمی توانم ادامه بدهم. بی اختیار بشقابم را پس می زنم. «جان» ناگهان سرش را بالا می کند و متوجه من می شود و از خوردن می ایستد: «چرا خودت نمی خوری؟»

- «روغنش زیاد شده!... برایم سنگین است!» نگاه مشکوکی به من و به ظرف غذایم می اندازد. نگاهی به معنی اینکه «خوب می دانم چیزی تویش هست که خودت هم نمی خوری.» می خواهم

برای رفع اتهام هم که شده یک لقمه دیگر بخورم ولی واقعاً دیگر تحملش را ندارم. دلم می‌خواهد حداقل، مثل زندانی قبل از اجرای مراسم اعدام سیگاری بکشم ولی «جان» خوشش نمی‌آید. پیش خودم می‌گویم: «قهوه هم همان کار سیگار را می‌کند.» پس قهوه درست می‌کنم.

حالا که خوردن نیمرو را به پایان رسانده است؛ قبل از اینکه آب قهوه به جوش بیاید پرده‌ها را پایین می‌کشد.

الان اصلاً آمادگیش و تحملش را ندارم. ولی او دارد کفش‌هایش را بیرون می‌آورد، بعد جوراب، بعد شلوار، بعد پولور و بلوزش را و توی تخت زیر لحاف سرد می‌سُرد.

قهوه را توی تخت برایش می‌برم. مرا به طرف خودش می‌کشد. الان دیگر هیچ میلی ندارم. به هیچ چیز! حتا قهوه ام را با بی میلی سر می‌کشم.

- «برای چه دیروز گفתי که بالاخره من یک روزی می‌روم؟»

- «کار! ... کار من در سفر است!»

- «ولی تو گفתי یک روزی برای همیشه می‌روی! خودت گفتی. چرا؟»

- «زندگی این طور است!...» بی توجه به حرف‌هایم مرا به طرف خودش

می‌کشد و ادامه می‌دهد: «زندگی ما را از هم جدا می‌کند.»

نمی‌گذارم مرا به طرف خودش بکشد و دهانم را که برای پرسیدن آماده

است با بوسه‌ای ببندد. می‌پرسم: «تو که مرا دوست داری. مگر نه؟»

- «من ترا خیلی دوست دارم.»

- «پس چرا؟»

- «ما اصلاً شبیه هم نیستیم. تو مرا نمی‌فهمی!»

- «تو مرا می‌فهمی؟»

- «تو اصلاً سعی نکرده‌ای مرا بشناسی.»

- «تو سعی کرده‌ای مرا بشناسی؟»

- «احمق جان، من حتا سعی کردم آن زبان باستانی ترا یاد بگیرم، تا اوقاتی

که با خودت تنهایی فریاد می‌کشی بفهمم چه می‌گویی!»

- « احمق جان، من هم سعی کردم تا آن زبان استعمارگرت را یاد بگیرم تا ... تا هر وقت با رفاقتِ علیه ی من توطئه می کنید قبل از وقوع، قضیه را کشف کنم!»

- « یاد گرفتنِ زبانِ تو خیلی مشکل است!»

- « رام کردنِ روحِ سرکشِ تو مشکل تر است!»

حالا بی آنکه بخواهیم صدایمان بلند شده است، این آن چیزی نبود که می خواستیم، پس سکوت می کنم.

- « گوش کن! من برای ازدواج و بچه ساخته نشده ام. من از تو مسن تر هستم. همه چیز را قبلاً تجربه کرده ام و می دانم. این تصمیم من برای تمام زندگی است ... نمی خواهم که به تو دروغ بگویم. این حقیقت است!»

- « ولی من برای ازدواج و بچه ساخته شده ام. می خواهم زندگی کنم و بچه داشته باشم. این تصمیم من برای زندگی است!»

- « پس ما دوتا آدم متضاد هستیم که فقط می توانیم برای هم به صورت دو دوست باقی بمانیم.»

- « این یعنی چه؟»

- « ببین اینجا اروپاست!»

- « و رابطه ما؟ این یعنی چه؟»

- « این هم قسمتی از دوستی ماست!»

دستش را پس می زنم: « نه! اینطوری نمی خواهم! نمی توانم!»
با کلافگی به آشپزخانه می روم تا ظرفها را بشویم.

عصبانی هستم. بیشتر از خودم. « جان » حق دارد به من بگوید: « احمق!»
من احمق حامله هستم. این را به « جان » نمی گویم. حتا نمی خواهم که به من کمی فرصت بدهد، شاید که حق با من باشد. حتا نمی خواهم که مثل بقیه

ی آدمها فقط بر روی کاغذ و به خاطر بچه با من ازدواج بکند. تازه، اگر چه آنرا هم نمی تواند. البته این حق طبیعی من است که از او بخواهم. ولی حتا این را هم نمی خواهم. دیگر هیچ چیز نمی خواهم، جز اینکه، برود و گورش را گم کند.

صدایی می شنوم. فکر میکنم شاید رفته است. نگاهی می اندازم: همچنان روی تخت نشسته است و فکر می کند. پرده ها را بالا می کشم. همه ی پرده ها را تا بالاترین قسمت. پنجره را باز می کنم. به گلدانهای شمعدانی آب می دهم پنجره را می بندم روی میز را جمع می کنم. چای دم می کنم. دوباره به آشپزخانه می روم و ظرفها، لیوانها و هرچه که دم دستم باشد، ... را می شویم. دست آخر خود دستشویی را هم می شویم و همانجا می مانم. صدای پایش را می شنوم: حالا دارد توی اتاق قدم می زند؛ یعنی لباس پوشیده و قدم می زند و فکر می کند. حتماً در این فکر است که چه غلطی کرده و در چه موقع نامناسبی این حرفها را زده است.

بیجا و بیموقع! و حالا چطوری درستش کند؟

دیگر از ماندن در آشپزخانه خسته شده ام. الان دیگر برایم مهم نیست که خوشش بیاید یا نه. سیگاری روشن می کنم. بعد، زیرسیگاری را برمی دارم و از آشپزخانه بیرون می آیم و همانطور که سیگار می کشم وسط اتاق می آیم و بدون اینکه نگاهش کنم زیرسیگاری را روی میز می گذارم. پکی به سیگارم می زنم. طعم تلخ سیگار دلم را به هم می زند، سیگار را روی لبه ی زیرسیگاری می گذارم و تخت را صاف و مرتب می کنم و بعد روی لبه ی آن می نشینم و بقیه ی سیگارم را می کشم. سکوت سنگینی بین ما فاصله انداخته است. من اصلاً خیال ندارم که این سکوت را بشکنم.... در تمام این مدت، « جان » طول و عرض اتاق را متر می کند.

حالا کاملاً نسبت به همدیگر بیگانه ایم. حالا به حاملگی ام فکر نمی کنم. چیزی که می خواهم اینست که برود و واقعاً تنهایم بگذارد. دوسه بار تا دم در اتاق می رود ولی مثل اینکه نمی تواند.

بارسوم می گوید : « من می روم.»

سرم را بلند می کنم و نگاهش می کنم. خیره و سخت ... از نو به قدم زدن می پردازد. دست آخر، از روی میز دفترچه ام را برمی دارد و شروع می کند به نوشتن نامه ای نامفهوم و گنگ و سطحی! نامه ای بی سر و ته و احمقانه و مبتذل. نامه ای مثل خودش و زندگیش!

چای دم کشیده است. بدون کلمه ای حرف برای خودم و او چای می ریزم. نامه را به خیال خودش تمام می کند و چای می نوشد.

نمی دانم برای چه اینقدر دلهره دارم. از چیزی می ترسم. از چه؟ من احمق از بس با حس تنهایی، زندگیم را سر می کنم، گمان می کنم با وجود عشق، این تهی عظیم روحم به پایان می رسد. ولی عملاً می بینم با عشق، تنهی تر از قبل می شوم. خالی تر از موقعی که عاشق نبوده ام. با چشمان خودم، به خوبی می بینم که با عشق، عزلتم شکل عامیانه و مبتذلی به خود می گیرد... مثل یک ازدحام بزرگ می ماند... درست مثل الان! اینطور نیست؟

- « چقدر بدم من! هیچ به فکر دیگران نیستم. اصلاً نگاهم بیرون از این لاک حلزونی حقیرم را نمی بیند. دنیای بیرون در شرف نابودی است. موجودات روی کره ی زمین گرسنه اند. انسانیت در شرف انجماد است. ثروت خود را با ثروت پیوند می زند. آدمی مثل کرکس، مانند لاشخور از اجساد دیگران

تغذیه می کند. افراد یکدیگر را می کشند و نمی دانند برای چه... و من؟ من هم لاشه ای بیش نیستم... مانند جنینی چهارچنگولی به رویاهای مفلوک و ذلیل خود چسبیده ام. من هیچ چیز نمی دانم. نمی خواهم چیزی بدانم. آیا درد من فقط از عشق است؟

آیا من حقیر می خواهم با عشق و مهر تکه های جهان را به هم پیوند بزنم و بچسبانم؟ آیا می خواهم با نیروی عشق دنیا را سرسبز و جوان و بارور کنم؟ آیا این ممکن است؟ ... ای وای خدای من، چقدر کوچکم من!

فردای آنروز، بنابه قراری که « جان » در نامه اش ذکر کرده بود، با قطار به خوابگاه می روم. « جان » همه ی اثاثیه اش را جلوی چشمان مبهوت من می بندد و در چمدان چرمی قهوه ای رنگش می گذارد. در این لحظه، یک نفر با او حرف نمی زند آن شخص منم. دوستانش با شوخی و خنده رفتن او را دنبال می کنند، منهم ظاهراً در کنار آنها ایستاده ام. چرا این حس دل به هم خوردگی رهایم نمی کند؟

همین امشب کسی ما را مهمان کرده است. سوار ماشین می شویم. توی تاریکی شب، توی ماشین، وقتی که دارد رانندگی می کند، رویم را به طرف شیشه برمی گردانم و از عمق وجود می گیرم. در این سوگواری همراهی دارم، شریکم طفلک کوچکی است که بر اثر تصادف و حماقت من نطفه اش بسته شده است و حالا از درون به قلب گرفته ام چنگ انداخته است. گریه ام، گریه ی پسر بچه ی گندمگونی است که از من کوکاکولا، همبرگر، کرم کارامل و بالاخره پدرش را می خواهد و من در جواب اوست که می

گریم.

صورت‌م به سمتِ شیشه است. کسی که متوجه نمی‌شود!

از این به بعد است که با همه‌ی تنهایی روح و جسم، در تاریکی شب، شخص دیگری را در درونِ خودم احساس خواهم کرد و در این مهمانی ناخواسته همراه با خود خواهم برد و در آنجاست که از دستِ دنیا، از غمِ طفلکِ هنوز به دنیا نیامده - یتیم شده‌ام، از بی‌قیدی «جان»، دلم به هم می‌خورد و بیش از نیمی از وقتی را که در آنجا هستیم، در دستشویی خواهم گذرانید.

همانجا توی دستشویی روی زمین می‌نشینم. یک چیزی توی این دنیا هست که حال را به هم می‌زند. یک چیزِ مزخرف و آشوب‌کننده! چیزی که آنقدر منقلبم می‌کند که دلم می‌خواهد یکجا، همه‌ی روده‌هایم را بالا بیاورم. عُق!

- My dear,
I am trying to explain you something , Listen honey!
Are you listening to me? Did you heard me Darling?

- « دیشب چت شده بود؟ ... چرا شام نخوردی؟ ... غذای خوبی بود! »
- « نمی‌توانستم ... وقتی بخارِ روی ظرف غذا را دیدم ... نتوانستم. حال بد

شد... ولی حالا حالم خوبست.»

بعد از دل به هم خوردگیم در مهمانیِ دیشب، امروز صبح حالم کمی بهتر است، آنقدر بهتر که بتوانم توی برفها بدوم و حتا « قاه! قاه!» با صدای بلند بخندم!

توی برفها راه می رفتیم تا مثل همیشه از خوابگاه « جان» به ایستگاه قطار برسیم... در فکر بودم. « جان» برای همیشه با کشتی می رود. ولی قبل از رفتنش، با قطار مرا روانه ی شهر می کند. « جان» گفت : « حالم هیچ خوب نیست!»

- « می خواهی برویم دکتر؟»

- « نه!»

- « چه ات شده؟»

- « حالم به هم می خورد!»

دستم را روی شانه ی « جان» می گذارم و با لحنی بسیار جدی می گویم : «هی! دارلینگ! ممکن است حامله باشی بهتر است خودت را به دکتری نشان بدهی!»

در ابتدا، از این حرفِ احمقانه ی من حیرت می کند. بعد لبخند کوچکی می زند و به راهش ادامه می دهد. از ته دل به حماقتِ خودم می خندم. رهائش نمی کنم، حرفم را ادامه می دهم: «... به هر صورت فراموش نکن که ما فقط دو دوست هستیم ... و این مشکل تست...»

- « ولی وقتی معلوم بشود که تو حامله هستی، و این من باشم که به تو

بگویم که این مشکل تست... آنوقت این منم که می خندم!»
باز هم به حرفش می خندم. شوخی است دیگر، مگر نه؟ از شدت خنده و
سرما اشک در چشمانم نشسته است.
می پرسم : « تو که نمی خواستی به من چنین حرفی بزنی؟ ... می
خواستی؟ »

- « نه! اگر تو حامله باشی، این مشکل ماست. هر دوی ما! تو که تنهایی
نمی توانستی حامله بشوی، برای ساختن بچه دونفر لازم است. پس دونفر
لازم بود! - تنهایی که غیرممکن است... ما دو نفر ... آنوقت این مشکل ما
دونفر خواهد بود. »
- « و آنوقت؟ »

- « و آنوقت تو به من می گویی و ... با هم صحبت می کنیم و با هم راهی
پیدا می کنیم... ولی قبل از هر چیز تو باید بروی پیش دکتر!... »
- « تو هم همینطور. تو هم شاید از من حامله باشی. دوتا بچه خواهیم
داشت. سیاه و سفید. سیاه مثل من، سفید مثل تو یا اصلاً راه راه. بچه ی من
مشکل تو خواهد بود و بچه ی تو مشکل من ... »

« جان » دلش به هم می خورد. حالت تهوع دارد. از صبح، از قبل از آمدنمان
به ایستگاه قطار، درست از موقعی که باز حالم به هم خورد، در فکر بود و
حالا حالت دل به هم خوردگی من، شاید به او هم سرایت کرده باشد. بعید نمی
دانم که از من حامله باشد!

دکتر با دقتِ بسیار، معاینه‌ی کاملی انجام می‌دهد، به ضربانِ قلبم گوش می‌دهد و فشارِ خونم را می‌گیرد. دکتر زنی است و دستیارش راهبه‌ای با چشمانِ آبی، که الان دارد کمکش می‌کند.

- «احساس می‌کنم که بیست روز است که حامله‌ام.»

همه‌ی علائم را شرح می‌دهم. دکتر بدنم را معاینه می‌کند: «نه اصلاً!...

من اینطور فکر نمی‌کنم.»

می‌خواهم بگویم: «ولی دکتر، من مطمئنم که یک نفرِ دیگر دارد توی تنم زندگی می‌کند و حالا من روحاً از او متأثرم!» ولی هیچ نمی‌گویم. درست مثل همانوقت که «جان» داشت می‌رفت و به او نگفتم که حامله‌ام. فقط سماجت می‌کنم.

- «حالا که خودتان اینقدر اصرار دارید پس باید آزمایشِ خون بدهید. اگر

مثبت بود حامله هستید و اگر منفی بود که هیچ!»

فردا صبح آزمایشِ خون می‌دهم. جوابش را فردا شب، فردا ساعت هفت شب به بعد، باید تلفنی بپرسم. اندامم کوچکترین تغییری نکرده! ولی فقط در ناحیه‌ی سینه و رحم درد دارم، ... و ضعف شدیدی که باعث می‌شود موقع بالا رفتن از پله‌ها و رفتن در فضای بسته نفسم بگیرد. حس می‌کنم در درونم، موجود نوپایی با مویرگی خودش را به قلبم آویزان کرده است. قلبم

تیر می کشد. بودنش به من امید می دهد. بی اختیار سعی می کنم خوب غذا بخورم تا اگر زمانی به دنیا آمد قوی و نیرومند باشد. از بسکه چیزهای قهوه ای رنگ هوس می کنم مطمئنم که درست مثل خودم سبزه است. و از قدرتِ خودم در این روزها پی می برم که مرد کوچولوی بند انگشتی ام روح و هوش سرشاری دارد. به طور معجزه آسایی دروغ می گویم و تحویل این و آن می دهم. حالتم گویاست ولی هشیاری پسرکِ بند انگشتی با پاک کنی از روی همه ی وقایع عبور می کند و خطوط بی ربط را محو می کند تا مبدا کسی به وجودش پی ببرد. این روزها، حس می کنم بسیار زیبا شده ام و جور غریبی مهربان. الان همه ی بچه های عالم را دوست دارم و توی خیابان با دیدن پوست لطیف و ترد نوزادانی که توی کالسکه در خیابان می بینم ناگهان دلم ضعیف می رود. دلم می خواهد چشمان بچه ام سبز باشد. چشمانِ سبزِ زمردین! چشمانش هرگز سبز نخواهد شد، اگر شبیه من باشد. در خانواده ی من چشمان سبز هرگز وجود نداشته است. چشمانِ « جان » آبی بود. بله. چشمانش آبی آبی می شد وقتی که مهربان می شد. ولی مطمئنم که چشمان « جان » نیز در هیچ لحظه ای از زندگیش، هرگز سبز نشده است.

او را مجسم می کنم که مردِ بلندقدِ گندمگونی شده است، با چشمانِ سبزِ زمردین! سخت زیباست! آنوقت می پرسد : « مادر! پدرِ من کیست؟ »
من هم مثل همه ی مادران، مثل شهرزاد هر شبِ برایش قصه می گویم :
« پسرکِ بند انگشتی، یکی بود، یکی نبود، یک روز پدرت چمدانش را بست و رفت... رفت و رفت... رفت تا سرزمین قصه ها ... رفت و به قصه ها پیوست. »

- « خب، حالا کجاست؟ »

- « توی قصه ها گفته اند که مرد خوبی بود. .. توی قصه ها گفته اند که او

ترا خیلی دوست داشت. توی قصه ها، مرد خوبی بود ... ولی فقط، توی قصه ها!»

پسرکِ بندانگشتی من هیچ پدری ندارد.
من هم برای پاسخگویی به پرسش های بیشمارش هیچ جوابی ندارم.

خب، این خیلی زیاد شد! امروز زیادی بافتم! باید حالا، همه شان را از هم بشکافم و فردا از نو شروع کنم.

ساعت هفت و چند دقیقه است. شماره ی آزمایشگاه را می گیرم. چند دقیقه ای مرا پشتِ خطِ نکه می دارند. بعد اسمم، اسمِ کوچکم، اسمِ دکترم، تاریخِ آزمایشم و مشخصاتِ جدوآبدم را می پرسند و بعد باز چند دقیقه ای منتظرم می گذارند. بعد زنی که باید همان پیردختر، همان راهبه ی چشم آبی، دستیارِ دکتر یا کسی شبیه به او باشد با صدای خشک و شمرده ای جوابِ آزمایش را برایم می خواند.

- « مثبت! قطعی! مثبت! »

می پرسم : « این یعنی که بله؟ »

- « بله. مثبت یعنی شما حامله هستید! » این جمله را با خوشحالی غریب و ناشناخته ای، به من خبر می دهد! طوری که انگار خودش را در شادی عظیمی

سهیم ببیند. بهت زده تشکر می کنم و گوشی تلفن را می گذارم. از «قطعی بودن» وجود پسرکِ بندانگشتی ناراحت نیستم، بلکه از حضورِ «قطعی» و «مثبت» او خوشحال هم هستم. در فکر فرو می روم. راستی حالا «قطعاً» من و این پسرکِ بندانگشتی چه کار باید بکنیم؟

ما تصمیم گرفته ایم به پدرِ احمق مان تلفن بکنیم. ولی هر کجا تلفن می زنیم از این پدر احمق هیچ خبری نیست. با وجود این، ما ناامید نشده ایم. ما، هرطور شده، قبل از هر چیز، باید با این پدرِ «احمق!» دو کلمه حرف بزنیم.

پدرِ احمق مان، پس از یکی دو هفته علاف کردن مان، «لطفاً!» بالاخره به ما تلفن می زند.

از بس که جاهای مختلف برایش پیغام گذاشته ام، بالاخره مجبور شد که تلفن بزند. جریان را برایش توضیح می دهم. صدایش از راه دور می آید و ظاهراً، حرف هایم را نمی شنود و یا اینکه اصلاً دلش نمی خواهد بشنود. پشت تلفن داد می زنم:

- «چرا تا به حال تلفن نزدی؟»

- «چی؟ بلندتر حرف بزن! ... حالت خوبست؟»

فریاد می زنم: «چرا تا به حال تلفن نزدی؟»

- «ها؟ چی گفتی؟ اقامتت درست شد؟ ... آه خیلی خوشحالم!»

می گویم، نه نمی گویم، بلکه فریاد می زنم، فریادی آنچنان بلند که اگر

پنجره ها باز باشند و او در آنسوی دنیا باشد باز هم صدای نعره ی مرا خواهد شنید : «کی برمی گردی؟»

- « کار! کارم زیاد است! خسته ام. روحاً خسته ام. ولی برای تو خوشحالم. خوشحالم که بالاخره اقامتت درست شد.»

دیگر گلویم خراش برداشته، ولی دست از فریاد زدن برنمی دارم : « جواب آزمایش مثبت بود. مثبت، قطعی، مثبت!»

- « خوب، حالا چه کاری می خواهی بکنی؟»

- « من؟»

- « ببین به این زودی نمی توانم بیایم. کار دارم. کار!»

حالا از بس که فریاد کشیده ام، با وجودی که هیچ نمی خواستم عصبانی بشوم، الان، در این لحظه، عصبانی شده ام، می گویم : « بسیار خوب! تو هم مثل «اولیس» سعی کن تا جایی که ممکن است دیرتر بیایی. سعی کن زمانی بیایی که پسرِ مردِ جوانی، درست هم قدِ خودت شده باشد!» دیگر نمی توانم به این مکالمه ی بسته ادامه بدهم. گوشی را می گذارم. چند دقیقه بعد، زنگِ تلفن دوباره به صدا در می آید. به محض اینکه گوشی را برمی دارم و می فهمم که خودش است، می گویم : « تو هیچوقت مرا دوست نداشتی. هیچوقت! هیچوقت هم به من کمکی نکردی. هیچوقت! الان هم نمی خواهم که کمکم بکنی. فقط این را بدان که من حامله هستم و بیش از حد تنها!» «جان» من خیلی می ترسم!»

- « تو احمقی!»

تلفن را قطع می کنم. و اینطوری می شود که « جان»، پدرِ این پسرک، آن مردکِ «احمق!» که نمی دانم چرا با جانم دوستش داشتم برای همیشه از زندگیم بیرون می رود.

ولی پسرکِ بندانگشتی چه؟ او پدرش را می خواهد. این اوست که می گوید :

« به بابا تلفن بزن! با او مهربان باش! - چون او پدر من است.»

این اوست که می گوید : « مامان از دستش عصبانی نباش! ناراحت نشو! امیدوار باش! دنیا خوب خواهد شد. پدرِ احمق حتماً حالا خیلی گرفتار است ولی با وجود این، به موقع باز خواهد گشت. مامان یک دفعه ی دیگر، این بار برای خاطرِ من، به او تلفن بزن!»

دفعه بعد پای تلفن خونسردی ام را حفظ می کنم. به پدرش می گویم : « بیش از هر چیز می ترسم!»

- « متأسفم!»

به پدرش می گویم : « جان تأسف تو کافی نیست. بین من روزهای سختی را می گذرانم و برای همین است که دیگر نمی توانم تحمل کنم. برگرد! برای سه روز! برای دو روز! به خاطرِ بچه!»

پدرش می گوید : « واقعاً متأسفم! من باعث شدم که تو دچار این مشکل بشوی ولی نهایت سعی خودم را می کنم. می آیم. به خاطر تو می آیم.»

« جان » نهایت سعی خودش را نمی کند و به خاطرِ من نمی آید. « جان » بزرگترین دروغگوی دنیا و بدترین و ابله ترین پدر دنیاست. دلم برای پسرکِ بندانگشتی می سوزد. پدرش لیاقتِ داشتنِ او را ندارد. قلبم تیر می کشد. توی خیابان راه می روم و فکر می کنم.

پسرکِ بندانگشتی می گوید: « مامان شکلات!»

باید ، حتماً، برایش شکلات بخرم. برایش شکلات می خرم، آرام می گیرد. ولی من که نمی توانم تمام چیزهایی که می خواهد را برایش فراهم کنم.

ازجمله : پدرش.

حالا، این روزها، از درونِ وجود، مدام با او حرف می زنم. همیشه.

می گویم: «کوچولو تو بگو چه کنم؟ دلت می خواهد بی پول، بی پدر و گرسنه در این دنیا باشی، و من ترا مثل حالا که در شکم از چشم همه پنهان هستی، از دوستان و خانواده و جهان مخفی کنم؟ دلت می خواهد که ترا به دنیا بیاورم و در زورق شکننده و دروغینی مخفی ات کنم؟ تو به من بگو چه کنم؟ - زنده بودن تو به پدرت بستگی دارد و اگر پدرت ترا نمی خواهد، باید برای پدری دیگر پیدا کنم. پدری مهربان، پدری که ترا روی زانوهایش بگذارد و با تو بازی کند، پدری که ترا روی دست بلند کند و قلقلک بدهد. تو باید پدر داشته باشی.»

چند روز است که پسرکِ بدانگشتی دلشوره ی عجیبی دارد. از درون خودش را به زور بالا کشانیده و دودستی قلبم را چسبیده است. قلبم سنگین است. آه قلبم!

- «پدرِ ما کجاست؟» قلبم تیر می کشد.
به خانه تلفن می زنم. به خانه ام: ایران! هیچکس خانه نیست. هیچکس گوشی تلفن را برنمی دارد. قلبم درد می کند.
- «کجایی پدر؟ فقط یک «سلام!» بگو پدر. یک «سلام!» خشک و خالی. هیچکس به تلفنم جواب نمی دهد.

زیرِ زانوهایم ضعف دارد ؛ وقتی که وارد مطب دکتر می شوم و اتفاقاً از همان راهبه ی چشم آبی سراغ دکتر را می گیرم : «دکتر کجاست؟»
- «قبلاً وقت گرفته اید؟»
- «نه! حمله ام، ناراحتی قلبی هم دارم ، حالا باید با دکتر حرف بزنم.»

دکتر می گوید : « با این وضعیتی که قلب شما دارد، ... بچه دار شدن کار عاقلانه ای نیست. ممکن است یکدفعه قلب تان از کار بیفتد! »
دلم گرفته است. قلبم، انگار که ماری در آن چنبره زده باشد و گه گاه نیشم بزند، می سوزد. توی دلم می گویم : « خب به جهنم. بگذار همه چیز از کار بیفتد! »

دکتر دوباره می گوید : « کار خیلی خطرناکی کرده اید! »
و قبل از هر چیز می گوید : « دیگر حق ندارید سیگار بکشید! »

- « دکتر فعلاً نیست. برای تعطیلات به سفر رفته است. اگر مشکلاتان فوری است بروید جای دیگر! »

و ما به جای دیگری می رویم.

- ای وای! قلبم! انگار که دارکوبی مدام، مرتب و یکنواخت از درون به قلبم نوک بزند!

سرانجام به دختر جوان پرستاری برمی خوریم که می گوید : « همه چیز در جهان امکان پذیر است ولی خرج برمی دارد. برایتان دو بار قرار می گذارم. اولی برای ملاقات با دکتر، و دومی برای آمدن به کلینیک. هفته بعد باید دکتر را ببینید.»

قبل از دیدار با دکتر جدید، خانم جوان خوشرویی با من مصاحبه می کند و قبل از هر چیز می پرسد که پدر بچه کجاست. زیاد توضیح نمی دهم، خیلی هم برایش داستان تعریف نمی کنم، حتا نمی گویم: « پدر بچه؟ ... نمی دانم. به هر صورت، ... الان؟ ... یا در کارائیب و یا در منچوری است.»

همه چیز را برایش به شکل ساده ای خلاصه می کنم : « می بینید که الان اینجا نیست.» ناگهان چیزی در درونم، درست وسط جناق سینه ام تیر می کشد و سوزی درونی، ... درست در همانجا... تنهایی؟

واقعاً دست تنها چطور می توانم بچه ام را نگه دارم؟

زن جوان خوشرو می گوید : « خیلی از زنها اینطور اند!»

پسرکِ بندانگشتی، در توی دلم مثل ماهی یی در تُنگِ آب هراسان شناور است. دوباره دلم آشوب است. پسرکم سخت ترسیده.

زن جوان خوشرو، روی ورقه ی من مهر تأیید می زند. مبلغی را که باید بپردازم و برایم بسیار گران است را روی کاغذی می نویسد و به دستم می دهد.

- « حالا می توانید برای معاینه بروید... یادتان نرود که قرارتان در

بیمارستان حتمی است و قطعی!»

- « بدون تغییر؟»

می گوید : « صد در صد!»

دکتر می گوید : « شما مطلقاً نباید بی احتیاطی می کردید!... به چه دلیل حامله شده اید؟ » مشکل بشود توضیح داد، آنهم به یک زبان بیگانه و احمقانه با آنهمه اسامی و صفات و ضمیر و حروف اضافه ی مذکر و مؤنث و خنثی و اخته ی عجیب و غریب و دوپهلوی، با آنهمه فرمول های مؤدبانه و «لطفاً» گفتن های بیمورد که :

- « من رویاها داشتم و حالا همه چیز ویران شده است و قلبم زیر بار اینهمه آواری که بر سرش هوار شده تحمل ندارد و دیگر به سنگینی و با کندی بسیار می تپد »

به دکتر می گویم : « اول می خواستم. ولی حالا جدا شده ام... فقط خودم هستم. برای همین عملاً نمیشود دیگر. » پسرکِ بندانگشتی، وحشت زده، از ترس مثل جسدی در شکم غوطه ور شده است. دکتر می گوید : « الان بروید، اما هفته آینده بیایید... به این آدرس خودتان را معرفی کنید و پول را در ابتدای ورود بپردازید. »

- « ولی قبل از آن... دارو لازم نیست؟ »

- « داروهای قلب را که می خورید؟ »

- « بله... ولی... »

- « سرگیجه دارید یا تهوع؟ »

توضیح می دهم : « نه ، قبل از عمل... دارویی نباید بخورم؟... به علتِ عمل؟ »

- « نه، هفته آینده، وقتی که به بیمارستان آمدید، ما تمام داروها و معالجات را

انجام خواهیم داد. باید حتماً شب قبل از عمل را در بیمارستان بگذرانید. »

بیرونِ مطب، بر روی نیمکتِ سالنِ انتظار می نشینم. از وحشتِ عمل جراحی و مرگ، ضعف، تمام جان من و پسرکِ بندانگشتی را گرفته است. تمام بدنم یخ کرده است. هنوز چیزی نشده ولی انگار تنم مرده است. پسرک از وحشت سکوت کرده است.

به نظرم با سکوتش می گوید : « تصمیم با تست مامان! تو نتوانسته ای دنیای سالم و خوبی بسازی که من قادر باشم آزادانه بدان پا بگذارم! ساختن و ویران کردن، زندگی و مرگ، نبضِ حیاتِ بشر در دستِ تستِ مامان!»

مامان نمی تواند دنیای خوبی بسازد. هرگز نتوانسته است. حالا هم که دیگر اصلاً به قول خودش : « جامعه ی بشری و این حرفا به کنار...»، مامان حتا موفق نشده است که همراهی موقتی برای گذرانِ ساده ی روزها بیابد، چه برسد به اینکه شریکی ابدی برای پرورشِ انسانی یگانه، یا دوستی عزیز برای همپایی و همدوشی در سال های متفاوت عمر. مامان، هیچوقت، هرگز، نتوانسته است چیزی بسازد. مامان همیشه، در هر چه می خواهد بسازد ناموفق است، هر چه رشته می کند فوراً پنبه می شود. هر چه در طول روزها می بافد، شبها شکافته می شود. مامان، در این دنیای متلاشی ویرانه ایست که مدام قدرتِ ساختن و پرورش از او سلب می شود. انگار حالا و همیشه، همه ی دنیا در برابر مامان ایستاده است تا از او سلبِ قدرت، حیثیت، شخصیت و باروری کند. حالا مامان در برابر دنیایی که تمام تلاش خود را برای سترون کردنِ او انجام داده است، بارور ایستاده است، ولی توانایی مبارزه تا پایانِ راه را ندارد. چون مامان هرگز مبارزه نیاموخته است. دنیا به او آموخته است که هر چه مطیع تر و رام تر باشد بیشتر زنده خواهد ماند و در این جنگلِ آهن و سیمان، شرط اول اینست که مامان برای بقای خودش بجنگد.

مامان، دراین لحظه، قصه ی بهشت و جهنم را باور دارد! او می داند که در جهنم دست و پا می زند، خواب و آسایش از او بریده است. با خودش فکر می کند : « آیا می توانم روی این زمین، برای پسرکم بهشت را بسازم یا او هم باید مثل من در این جهنم سیاه تنهایی زندگی کند؟ » مامان تصمیم گرفته است که یا بهشت را برای پسرش بسازد و یا با دست خود، پسرش را روانه بهشت کند.

پسرکِ بندانگشتی موجود کوچکی است با روحی بزرگ و قلبی گسترده بر سراسر جهان. پسرکِ بندانگشتی جهان را از درونِ مادرش احساس می کند. جهان طعم شوری دارد، به شوری اشک ! به شوری خون!

پسرکِ بندانگشتی تمام رشته های خونینِ حیاتِ خویشتن را با مهری بی پایان به دستِ مادرش سپرده است چون همیشه مادرست که تصمیم گیرنده ی حیاتِ بشری است. پسرکِ بندانگشتی ناتوان است، قدرت لگدپراکنی به مادر و دنیا را هنوز نیاموخته است. از بسکه کوچک ، پاک و بیگناه است فکرِ لگد زدن به شکم دنیای بیرحم و یا آزدنِ مادرش، هنوز به مغزش راه نیافته است. باید خیلی بزرگتر از اینها بشود تا بتواند زدن، دروغ گفتن، بیرحمی، شقاوت، خشونت، و بالاخره، مثل هزاران هزار آدمیان دیگری که بر روی این کره خاکی پراکنده اند، کشتن را بیاموزد.

پسرکِ بندانگشتی یک ماهه هنوز نمی داند که بزرگ شدن در این دنیا به معنای مطلق بیرحم شدن است، طفلکِ بند انگشتی هنوز پی نبرده است که هر چه بیرحم تر و خشن تر باشی ، در این دنیا قوی تر خواهی بود. پسرکِ بندانگشتی اصلاً قوی نیست.

مامان خیلی بیمار است. این روزها، به خاطر من، خیلی ناراحت و گرفته است. مامی آنقدر پول ندارد تا بتواند نه ماه استراحت کند تا مرا به دنیا بیاورد و بعد، بتواند ماه ها توی خانه بماند تا از من نگه داری کند، تا من مرد کاملاً بزرگی بشوم. «مام»، فعلاً تقریباً بیکار است. قبلاً در رستورانی ظرفهارا می شسته، الان کارش نگه داشتن بچه های مردم است. مامان پول کمی می گیرد.... ولی اگر من بخوام به دنیا بیایم، او حتا همین کار را هم از دست می دهد. مام در ماه گذشته، فقط یک بار به دانشگاه رفته است ولی فقط یک ساعت... بیش از آن نتوانسته تاب بیاورد....

سر کلاس، استاد به مقایسه ی اساطیر در فرهنگ های مختلف پرداخته بود. - «... همچنانکه می بینید هنر و تمدن یونان زاینده است ولی برعکس هنر شرقی هنری بسته و سترون است. مثلاً همین اسطوره ی «اودیپ» را در نظر بگیرید. این «اودیپ» یعنی نسل نو... نسلی که پدرش را می کشد تا به آگاهی دست یابد... در حالیکه در شرق، در کشوری مثل ایران، «پارس» باستان، در اسطوره ی رستم و سهراب این پدرست که پسر خود را می کشد و پدر سالاری و نظام کهن به قوت خود همچنان باقی می ماند. این فرهنگ بسته، و این سنت پسر کشی...»

درست در همین جاها بوده که مام Mum قلبش گرفته و جلسه را ترک کرده است.

من خیلی کوچک و ضعیفم با اینهمه لازم است که هر چیز سیر طبیعی خود را داشته باشد تا منم بزرگ شوم، تا قوی شوم. باید من به دنیا بیایم. باید پدرم بگذارد که من متولد شوم. باید که چرخ زمان به پیش برود. این جهان برونی باید عوض شود.

مامان اصلاً هیچ حالیش نیست. اصلاً به فکر خودش هم نیست. دلم برای مامان می سوزد. گاهی که خیلی ناراحت است با او حرف می زنم تا آرامش کنم. من و مامان همدیگر را خیلی دوست داریم. من و مامان با هم و در هم زندگی می کنیم. بابا را هم به یاد دارم.

روزی که من به وجود آمدم، اینطور که مامان می گوید، بابا تازه از سفر آمده بود. مامان به ایستگاه قطار رفته بود، شاید بهتر بود که توی خانه منتظر بماند، ولی در حالیکه حتاً دقیقاً ساعت ورود قطار را نمی دانست، به ایستگاه قطار رفته بود. بابا مثل همیشه دیر آمد. مامان خسته شده بود. ناامید شده بود. اول فکر کرده بود شاید با این قطار نیاید، شاید با قطار بعدی آمد. بعد فکر کرده بود شاید اصلاً نیاید. زیر زانوهایش از ضعف سست شده بود. روی نیمکتی نشسته بود و در فکرهای دور و درازی فرو رفته بود. فکر کرده بود که انسان عجب مخلوقی است! اصلاً شاهکار است! شاهکار طبیعت! و مامان از صمیم قلب خواسته بود که خالق باشد و بتواند انسانی خلق کند: مرا!

مامان با خود گفته بود که چقدر زیباست زن و مردی همدیگر را با جان و تن دوست بدارند و با هم انسانی خلق کنند که همیشه جلوی چشمانشان باشد و آن موجود همیشه به یادشان بیندازد که آندو تا چه حد به هم پیوسته بوده

اند و عشق آنها بی‌حاصل نبوده که هیچ، بلکه عشق آن دو تن، خالق تنی دیگر، سومین تن باشد که از گوشت و خون مامان و عشق بابا تغذیه کند و سرانجام بعد از چهل هفته به استقبال جهان بیاید.

مامان آن روز، تصمیمش را گرفته بود، حتی توی تقویم علامت زده بود. از ایستگاه قطار، به رستورانی در همان حوالی رفته بودند تا ناهار بخورند و در آن فاصله مامان همه اش می‌خواست تصمیمش را با پدر در میان بگذارد ولی به خاطر اخلاق عجیب و غریب و خستگی سفرش مجالی پیدا نکرده بود. بعد از ناهار، به خانه آمده بودند و مامان منتظر بوده که بابا آن پیراهن ارغوانی رنگی، که خودش قول داده بود را از چمدان بیرون بیاورد تا آن را برای بابا و اینطور که خودش می‌گوید به مناسبت تولد من بپوشد.

ولی بابا گفته که خیلی کار داشته و اصلاً فرصت خرید نداشته و فقط توانسته به عنوان هدیه از Free Shop یک بطری جین بخرد. ماما دلگیر شده، ولی با اینهمه هیچ به روی خودش نیاورده است. { بدون آن پیراهن ارغوانی که بابا قولش را داده بود } در همان پیراهن آبی که همیشه به تن داشته، رفته لیوانی آورده و بابا در بطری را باز کرده و هر دو از همان لیوان نوشیده‌اند.

مامان می‌گوید: « می‌دانستم دیگر زیاد دوستم ندارد. می‌دانستم که دائم دارد حساب و کتاب می‌کند که چطور خودش راحت تر خواهد بود، ولی چاره ای نداشتم. برای همین پرده‌ها را کشیدم.»

می‌دانی؟ وقوع پیدایش مرا از قبل احساس می‌کرده و همه ی سعی اش در این بوده که تا جایی که ممکن است بابا را راضی کند. بابا آنروز با مامان خیلی مهربان بود. قبل از این هرگز موهای مامان را نبوسیده بود.

مامان می‌گوید که شعری به زبان مادری خودش، زبان اسپانیایی خواند و بعد موهای مامان را که در دو طرف صورتش شلال ریخته بود بوسیده.

مامان پرسیده بود: « معنای این شعری که خواندی چه بود؟ »

- « شعر را نباید به زبان دیگری معنی کرد. فقط بدان که شعری بود به نام «گیسوانِ بکر»، بعد پدر سرش را روی سینه مامان گذاشته بود و از تنهایی و

پوچی زندگیش در تمام سالها حرف زده، گفته که روحاً خسته است و دلش قبل از هر چیز کمی آرامش می خواهد.

به او آرامش داده بود. آنروز مامان آنچنان از محبت و عشق پر بود که هر چه پدر می خواست، صمیمانه آنرا نثار می کرد. ولی پدر فقط، خسته بود و فقط، کمی آرامش می خواست، نه چیزی بیش از آن.

- « چقدر خوبست. نمی دانستم... تو چقدر دوست داشتنی هستی! » مامان لبخند زده بود. پدر حیرت زده اضافه کرده بود: « امروز چقدر فریبنده شده ای! قبلاً نمی دانستم! ولی واقعاً امروز به شکل مرموزی ... خواستنی هستی! » مادرم لبخندزنان برخاسته بود جلوی آینه رفته بود، موهای سیاه بلندش را شانه کرده بود و همانطور لبخندزنان به کنار پنجره رفته بود، برای زنی در آن طرف خیابان دست تکان داده بود و بعد آرام آرام پرده ها را پایین کشیده بود و نرم و سیال به سمت آغوش پدرم برگشته بود. پدرم صورتش را در میان دستان خود گرفته بود و به چشمانش خیره شده بود، چیزی مرموز در ته چشمانش یافته بود که نتوانسته بود بفهمد چیست. فقط گفته بود: « تو چه زیبا یی! » و بعد موهایش را بوسیده بود.

ولی دوباره، پس از لحظه ای به همان حالت سابق برگشته و خواسته بود چیزی که نمی دانسته چیست ولی حضورش را احساس می کرده از او بپرسد، اما کلامی نیافته و دوباره در اعماق سیاهی چشمان مامان به جستجوی پاسخی پرداخته و بعد ناگهان پریشان شده، لیوان جین را برای دومین بار پر کرده و سریع بیش از نیمی از آن را نوشیده و مادرم همانطور خیره و زیبا در برابرش بر لبه ی تخت نشسته بوده است. این حضور خاموش و سرشار از ابهام، آشفته ترش می کرده؛ پس باز به نوشیدن ادامه داده تا آن زمان که مادرم دست نرم و نوازشگرش را پیش برده، بر روی دست پدر لغزانده و با همان نرمش و زیبایی خاموش، لیوان را از دست حیرت زده پدرم گرفته و به لب برده و جرعه ای نوشیده؛ ولی لحظه ای از آن نگاه سخت خواننده دست برداشته تا سرانجام پدرم دستی که قبلاً در آن لیوان جین بود و حالا همچنان

در هوا معلق مانده بود را پیش برده و بر موهای مامان لغزنده و وقتی به انتهای رشته مو رسیده از حرکت باز ایستاده و به زنی که مقابلش نشسته نگریسته، انگار ناگهان دریافته بود که برایش، در روی این کره پهناور خاکی فقط همین زن است که در این لحظه، برایم تا این حد خواستنی است: مادر من!

پدر بیش از اینکه حیرت زده باشد، مفتونِ جادوی مادرم شده بود کلامی نیافته. نه به پرسش نیازی و نه نیازی در پاسخ. پاسخ در ته چشمان سیاه مامان بوده است و پرسش در دستان پدر. چشمانِ مامان لبخند زده اند و بعد خود مامان. مامان دستِ بابا را که روی موهای سیاهش می لغزیده بوسیده و بابا سر او را با آن گیسوانِ سیاه اسرارآمیز در آغوش کشیده و در گرمای خواستن هم فرو رفته اند.

- « بازوانِ پدرت مرا به سوی خود کشیدند، من در میان دستانِ او بودم و تو در حلقه ی دستانِ من. ما سه نفر در آغوشِ همدیگر فرو رفته بودیم. من و پدرت گهواره ای شده بودیم که ترا در گرمای خودمان نهفته بودیم. تو در خواب بودی. پدرت مست بود و من طرحِ خانه ای مناسب برای سه نفر، خارج از خوابگاهِ پسران و اتاق های زیرِ شیروانی را می ریختم.»

- « مامان، من خواب نبودم. من اول بیداری و پیدایش بودم. در ابتدای خلقتِ انسان. در لحظه ی ابتدای وجود. من اصلاً خواب نبودم. این پدر بود که با شوری بی پایان مادرم را در آغوش کشید، آنچنان که انگار پسر بچه ایست که طعم عشق و زن را برای اولین بار می چشد.

این مادرم بود که همه ی تمناهایش را در بازوانش گرد آورده بود، آن بازوان سرانجام خود را به گردن پدرم رساندند، او را یافتند و بر گردش حلقه زدند و دیگر رهایش نکردند.

- « حس می کنم دیگر از همه چیز رها شده ام. از سیری در دل کوهستان می آیم، کوهساری با چشمه های فراوان! از گردشی در میان تاکستانها و انارستانها می آیم، از میان کشتزاران خرم، خرمن های گندم، خوشه های درشت انگور عبور کرده ام. چیزی در درونم رها شده است! جانم همچون پرنده ای سبک بال، از کالبدم پر کشیده است. دیگر روی زمین نیستم. مستم، مست: از شرابی کهنه، از بویی دلاویز، از عطری پراکنده! ناگهان صدایی، چیزی مثل ضربان ساعت یا قلبم مرا بر زمین فرو می آورد. چرا من اینطور شده ام؟»

- « حس می کنم پُرم، چون اناری ترک خورده، همچون خوشه ای پربار، چون چشمه ای زلال! پُرم: چون کشتزاری حاصلخیز، خرمنی انبوه، باغی پر از میوه، خمره ای از شرابی کهنه! پُرم: مثل تاکستانی، نارنجستان یا انارستانی، جنگلی باران خورده، پُر از طراوتِ شبنم و عطرِ گلستان! حس می کنم پُرم: از چیزی شاد و زنده، از ترانه ای قدیمی، از زمزمه ی آوازی کهنه! پُرم: مثل جامی لبالب از باده، لب پر می زنم، سرریز می شوم و قطره قطره جاری می شوم،... راستی مرا چه شده؟»

- « پدرم از دورترین شاخه، میوه ای از باغ های سرشارِ مادرم را چید و به دستش داد.»

- « تیک تاک! تیک تاک!»

- « تیک تاک! تیک تاک!»

من رویا می بافم. چمن چمن، دامن دامن، صحرا صحرا. رویاهایم را همچون گیاهی می کارم. دانه دانه، تک تک، یکی پس از دیگری.

درست در همین لحظه، چشمانم را برای اولین بار گشودم و بیدار شدم. جهان از حرکت و جنبش باز ایستاده بود در آن لحظه که من برای ابد بیدار شدم. آن لحظه که من پدید آمدم جهان به گونه ای که در این یک ماهه دیده ام شبیه نبود.

- « یاااا...یاااا!»

- آه قلبم، قلبم سنگین است. انگار که وزنه ای سنگین به آن آویخته اند.
وزنه ای که آن را مانند شاقولی به سمت زمین فرو می کشد.

مامان حالش خوش نیست. دکتر هم نمی رود. یک هفته به خودش مهلت داده. یک هفته! هفت روز تمام! در این هفت روز باید پدرم را دوباره بیدا کند. در این هفت روزه باید برایم پدری بیابد. در این هفت روز است که مشخص می شود زنده می مانم یا نه. مامان هیچ دوستی ندارد. به عمد همه را از خودش می راند. نمی خواهد که همه از وجودم مطلع بشوند. مامان می گوید که من گنج او هستم و باید مخفی بمانم. هرچه تعداد کمتری از حضور من با خبر باشند، امکان زنده ماندن من بیشتر است. ولی قبل از هرچیز، مامان ، باید فکر کند.

من هم موافقم : باید حسابی فکر کرد.

باید! باید! بی نتیجه بود. احمقانه بود! جرأت نکردم به کسی بگویم من حاملِ یگانه ترین موجودِ جهانم! که بگویم : « آیا حاضرید به خاطرِ حفظِ جانِ این طفلِ یگانه، به من کمک کنید؟ » باز ترسیدم!... مثل همیشه ترسیدم همه فکر کنند که دیوانه ام. از چیزی ترسیدم: از اینکه حتا مرا از رسمیتِ مادرِ برحق بودنِ این طفل معاف کنند. زیاد ترسیدم. ... مثل همیشه از خیلی چیزها ترسیدم. در حقیقت، هیچوقت، در زندگیم، هیچ امکانی نیافتم که ترسهایم را به کنار بگذارم تا بتوانم مسئله ام را مطرح کنم. می دانید راستش امکاناتم صفر بود؛ و نتیجه هم مسلم است: صفر... مگر نه؟

- آه قلبم، قلبم گُر گرفته، می خواهد مثل پرندۀ ای از قفسه ی سینه ام بیرون بپرد!

تلفن دوبار زنگ زد، ولی تا خودم را برسانم قطع شد. شاید « جان » بوده! این هم از خوش بینی بیش از حد ما! یعنی پیغام هایم به دستش نرسیده؟ یعنی تا این حد گرفتارست؟ راستی حتا وقت نداشته که یک تلفن بزند؟ آخ که من چقدر خرم! حق دارند! همه حق دارند که مرا اینقدر « احمق! » می پندارند! من احمقم! « احمق! »

- « تیک تاک! تیک تاک! »

- « تیک تاک! تیک تاک! »

از وقتی که وارد بیمارستان شده ام، بچه از سر و گوشم بالا می رود. دل توی دلمان نیست. معمولاً جنین توی شکم مادرش می ماند اما طفلک من بالا می آید، مثل ماهی توی رگهایم می لولد و من مسیرش را در تمام شریانهایم احساس می کنم. اگر به دکتر بگویم : « دکتر الان بچه در قسمت چپ رحم است! » مرا دیوانه خواهد خواند. و اگر بگویم : « دکتر، من به وضوح بستنِ نطفه را در قسمت چپ رحم حس کردم و همانطور که در کتاب مقدس آمده : « آنچنان است که روحی ملکوتی در تن انسان حلول کند»، من نیز حضور این بچه را احساس کردم... « جان » غرق در رخوت بود که ناگهان سنگینی طفلی را، برای لحظه ای، روی سینه و شکم حس کردم. فقط برای یک لحظه! بعد مثل ماهی لغزنده ای توی قصه ها سرید و رفت. سبزه بود. نه مثل خودم، روشن تر، و چشمانی درخشان داشت که امیدوارم سبز بوده باشد... اگر اینها را به دکتر بگویم مرا به جای بخش زنان به بخش بیماران روانی خواهد فرستاد.»

- « از سماجت شما در اینکه می گوئید حامله اید بسیار متعجبم! هر چه من می گویم: « نه! » شما می گوئید: « بله! » این عقیده ی دکترم است. سکوت می کنم.

ولی باید می گفتم : « دکتر، برای اینکه شما آنرا در کتاب های پزشکی، جراحی و فیزیولوژی خوانده اید، در حالی که من سفر پیدایش را خوانده ام و تمام قضیه را با همه ی وجودم احساس کرده ام. چرا که معنای آفرینش را

می فهمم و قانونِ طبیعت را می دانم. می دانم که خداوند خدا آدم را به صورتِ خود آفرید، پس او را به صورتِ خدا آفرید. خداوند خدا گفت خوب نیست که مخلوقم اینقدر تنها باشد پس برایش معاونی موافق وی بسازم و خداوند خدا خوابی گران را بر همسر مستولی گردانید تا بخفت و یکی از دنده هایش را گرفت و گوشت در جایش پر کرد و در کتاب آمده است که خداوند خدا از آن دنده ای که از تنِ « جان » گرفته بود زنی بنا کرد: مرا!

خداوند خدا ما را نر و ماده آفرید. هنگامی که مرا نزد جفتم آورد. « جان » گفت: « همانا اینست استخوانی از استخوانهایم و گوشتی از گوشتم. » در کتاب آمده است که از این سبب مرد پدر و مادرِ خود را ترک کرده با زنِ خویش خواهد پیوست و یک تن خواهند بود.

دکتر، می دانید ما، مثل همه ی مخلوقات، مثل همه ی « آدم » های دیگر از ابتدا، از اولین روزِ پیدایش برهنه بوده ایم و هیچ خجالتی هم نداشته ایم و خدا خودش همیشه به ما برکت داده است و خداوند خدا همواره به ما گفته است: « بارور و کثیر شوید و زمین را پر سازید و در آن تسلط نمایید و بر ماهیانِ دریا و پرندگانِ آسمان و همه ی حیواناتی که بر زمین می خزند حکومت کنید » و اینجوری بود که « جان » مرا شناخت و خلاصه اینطوری بود که من باردار شدم... یعنی من باید همه ی اینها را به دکتر می گفتم؟

گاهی فکر می کنم هر حرفی بزنم به معنای اینست که دیوانه ام. برای همین است که اغلب سکوت می کنم. ولی چه حاصل! چون بیشتر اوقات این بچه است که به جایم سخن می گوید. پرخاشگر و شجاع، جنگنده و بی باک،... و مهربان است و غمگین. هنوز به دنیا نیامده برای خودش سردار شکست خورده ایست. حاکم برحق و مغلوب شده ی زمان و زمینِ خویش است... حالا، در این لحظه، سخت تنهاست. خودش را به جناقِ سینه ام چسبانده با من

نومیدانه سخن می گوید... مشت نمی کوبد ... بلکه از سر ناامیدی دستش، دستِ کوچکش را از درونِ بر جداره ی سینه ام می کشد... او می ترسد... برای خودش می ترسد ... و این اوست که ترسان دلداریم می دهد و قلبم را روشن می کند... هنوز توی بیمارستان هستم... در قسمت پذیرش. باید مراحلِ اداری کار طی شود. پر کردن اوراق و رد و پرداختِ پولِ قبل از ورود و غیره...

از خانه که بیرون آمدیم، سردمان بود و من می لرزیدم. قبل از اینکه در اتاق را قفل کنم، صدای ناقوسی شنیدم. اصلاً نمی دانستم که در این حوالی کلیسایی هست و اگر هست چرا و برای که... همینقدر می دانم که ناقوسهایی در اطرافم به طنین درآمده بودند که تنم را به لرزه می انداخت.

بچه همچنان می ترسد... می لرزد... می پرسد : « آیا راه دیگری نبود؟ » خیلی دلم می خواست که به او که از گوشت و خون منست « نه! » نمی گفتم. اما در طولِ هفته ی گذشته، به هیچ وجه، نتوانستم با پدرش تماس بگیرم... از سرِ ناامیدی برایش نامه ای نوشته ام. به امیدِ اینکه نامه را که دید حداقل نترسد و این طوقِ لعنتی ازدواج را بر گردنش مثل حلقه ی داری نبیند... حداقل نامه را باز کند و بخواند... حداقل بفهمد که چه می کشم... اگر او درگیر بحران های روحیست... اگر او سرگردان و عقیم است... من در عین باروری با مشکلات و مسایل بسیار، درگیر مانده ام... انتظار هیچ کمکی را ندارم... حداقلش را می خواهم... آنهم اینکه مرا بفهمد. گرچه اینهم بی نتیجه است... با وجود این با استفاده فرهنگِ لغات برایش نامه ای نوشته ام.

نوشته ام : تمام آنچه می توانم بگویم در جمله ای خلاصه می شود.» این بی عدالتی تحمل ناپذیر است! این نامه را، قبل از اینکه به بیمارستان بروم نوشته ام. می دانی که برای من، به خاطر ناراحتی قلبی ای که دارم، رفتن به بیمارستان و عمل جراحی کار بسیار خطرناکیست. حالا خیلی می ترسم، به کسی یا چیزی احتیاج دارم که به من قوت قلب بدهد اما در این موقعیت، بدبختانه، هیچ چیز و یا هیچ کس را ندارم. اینها را برایت می نویسم زیرا در این شرایط، تو به من لطمه بسیار زده ای. آنچه تو گفתי تمام حقیقت نبود و آنچه من تحمل می کنم، نیز عادلانه نیست.

« جان » بالاخره فهمیدم : « حقیقت بهتر از دروغ است » و چرا « دردناک است » و چرا « باید در برابر زندگی واقع بین باشم »، « می توانم بیش از اینها بگویم اما همین باید کافی باشد...»، همچنانکه خودت برایم نوشتی.

حالا می توانم بفهمم که تو کی هستی و این کلمات چه معنایی دارند. قبل از اینکه برای آخرین بار به دیدارم بیایی، به خاطر بیاور که برایت نامه ای نوشته بودم و مسائلم را شرح داده بودم و پرسیده بودم که موقعیت من چیست (اگر آن نامه را داری دوباره آن را بخوان) من حقیقت را نوشته بودم. در مورد همه چیز. اما وقتی تو برای آخرین بار برگشتی باز هم مرا به اشتباه انداختی. بعد از مدت های بسیار طولانی، و فکر بسیار، حالا، حقیقت را یافته ام. حقیقت ترا. با اینهمه، از این متعجبم که چرا همیشه برایم آنقدر توضیح می دادی که چه چیز حقیقت است. حالا می دانم که حقیقت چقدر دردناک است.

« جان » به خاطر بیاور که وقتی اینجا بودی، به جای حقیقت، چه کلمات سختی به من گفתי و به یاد بیاور به جای حقیقت خودت، قلبم را با همان کلمات سخت، شکسته ای. « جان »، تو با رفتار تنم را در هم شکسته ای. می

دانم که چندان هم به خدا اعتقاد نداری، ولی، وجدان و آگاهی، ترا مجازات خواهد کرد (به علتِ اینست که گاهی اوقات، کابوسهای بدی می بینی. می بینی که مردی می خواهد ترا بکشد. آن مردِ ناشناس که در کابوسهای تو ظاهر می شود، وجدانِ تست؛ به عبارت دیگر، حقیقتِ وجودی تست و برای همین است که ترا وحشت زده می کند. بله می دانم، حقیقت ترسناک است، و حالا تو از کابوسِ خودت (و همینطور هم از من) می ترسی و وحشت می کنی و می گریزی.

آسان ترین راه برای یافتنِ حقیقت، پرسش کردن از دیگران و جستجو بود. می توانستم اینکار را بکنم. اما اینکار را نکرده ام چون دیگر حالا آنقدرها هم برایم مهم نیستی که حالا بیایم و ثابت بکنم که چه کسی یک شاید حقیر است و چه کسی یک قربانی ابله. نه، این را ثابت نخواهم کرد، آینده آنرا نشان خواهد داد، تو روزی گرفتار خواهی شد.

این نامه را نوشتم چون دیگر نمی توانستم این سکوتِ تحمیلی ترا تحمل کنم. تو مرا در برابر مشکلات تنها گذاشتی و حتا یک نامه هم برایم نفرستادی... و با اینهمه، حالا، با وجود بیماری قلبی، من دارم به بیمارستان می روم. نه، این بی عدالتی غیر قابل تحمل است.

نامه ی مزخرفی نوشته ام. خوب می دانم. بهتر از این نمی توانستم. بچه مرا راحت نمی گذاشت. ذهنم را مغشوش کرده بود. بچه فقط برای من حضورِ واقعی داشت. البته نامه نگاری به زبانی بیگانه و با کمکِ فرهنگِ جیبی فارسی - انگلیسی نیز کارِ بسیار سختی است؛ ولی حرف زدن با مردی که ذهناً عقیم است کاری بسیار دشوارتر است!

آخ که چقدر دلم گرفته. می خواهم این گرفتگی قلبم را بیرون بریزم ولی چیزی تلخ و سیاه توی رگها و فکرهایم می چرخد... مدام می چرخد... و باز نمی ایستد.

آنروز، مادرم داشت نقشه ی خانه ای آرام و جادار را می کشید... پدر خواب بود. روح و جسمش از سفر خسته بودند. تازه از راه رسیده بود و مثل بچه ای خودش را به دامنِ مادرم انداخته بود که نجاتش بدهد، هدایتش کند، آزادش کند. حس می کرد راه ها غُل و زنجیری هستند که دور پایش چنبره زده اند و او آنها را با خود به همه جا می کشد. می خواست بماند، ماندگار شود؛ برای خودش، می خواست کودکی شود و در شکمِ مامان، خودش را، مثل حالای من، از چشمِ همه ی دنیا پنهان کند.

پدر خسته بود. خسته: از کار، از فکر، از صدا؛ و گاهی در این اوضاع مشروب بود که نجاتش می داد... خسته تا زمانی که مامان لیوانِ مشروب را از دستش گرفت و رشته ای از گیسوانش در دستِ پدرم ماند ... و پدر از آن طره آرامشی تازه یافت.

بابا از همه چیز این دنیا خسته بود: از بودن، از ماندن، از رفتن، می خواست فراموش کند و مامان کمکش کرد... پس برای مدت کوتاهی،

همچنانکه سرش را بر سینه مامان گذاشته بود رنگِ آسایش دید و به خواب رفت و خواب دید.

کنار دریایی ایستاده بود. دریا آرام، بی کران و آبی بود. در برابرِ افقِ چشمانِ پدر، همه وسعت و گستردگی آب بود و آبی آب... و پدر فکر کرد که در برابر این دریا چقدر کوچک است. می خواست شنا کند، ولی ترسید سرما بخورد... هوا سرد نبود. خواست شنا بکند، ولی ترسید غرق شود. همینطور حیرت زده به تماشای این بیکرانگی آسایش و آرامش ایستاد... چیزی در ته دریا صدایش می کرد ولی مثل همیشه ترسید و جلو نرفت... مثل همیشه ترسید و عقب نشست... بی اختیار ترسید و گریخت... گریخت تا اینکه به خانه ای در کناره ی دریا رسید. وارد شد و در را بست... می لرزید... آنوقت شبی مردی سیاهپوش را دید که در طبقه ی بالا پنهان شده است... باز ترسید و خواست فرار کند. ولی مرد ناشناس، نادیده، شیئی سنگین را از بالای پله ها به سمتش پرتاب کرد تا او را بکشد... آن شیئی سنگین به سمتش و به سویش فرود می آمد و او هیچ کاری نمی توانست بکند... و ناگهان خسته تر از پیش، خیس از عرق، با فریادِ خفه ای از خواب پرید و خودش را از مرگ نجات داد.

آن شیئی سنگین من بودم. ناگهانی به این جهان پرتاب شدم. تحمل و ظرفیت مرا ندارد. همیشه بر او سنگینی خواهم کرد و از من خواهد گریخت. پدرم مرا نمی خواهد... غصه ام شد. از اینرو خواستم به مناسبت استقبال فرخنده ی پدرم در اولین روزِ پیدایشم بگریم... ولی یادم افتاد که گریستن نمی دانم. گریستن را هنوز نیاموخته ام!

- « تیک تاک! تیک تاک! »

- « تیک تاک! تیک تاک! »

- « بعد از ساعت شش عصر که شامتان را خوردید، دیگر نباید چیزی بخورید یا بنوشید! سیگار کشیدن هم مطلقاً ممنوع است! فهمیدید؟ » من و « امیلی » در جواب پرستارِ بداخلاق سرِ خود را تکان می دهیم.

- « دندان عاریه ندارید؟ » من و « امیلی » با تعجب به هم نگاه می کنیم.

- « اینها جزو مقررات است! خب، عدسی نامرئی چطور؟ و تمام جواهرات و چیزهای فلزی؟ باید همه را در بیاورید! فهمیدید؟ از ساختمان بیمارستان هم نباید خارج بشوید! »

نتیجه اینست که من فقط بندِ ساعت را از میچ دست باز می کنم.

بیمارستان مثل قبرستانی در ساعتِ هشتِ شب خالی میشود. بچه دیگر با من حرف نمی زند. اصلاً! به عنوان اعتراض به تولدِ زودرس یا مرگِ تحمیلی، سکوتِ محض اتخاذ کرده است. مرا مقصر نمی داند، ولی با وجود این، از همین حالا، با من قطع رابطه کرده است. اصلاً حرف نمی زند، بغ کرده و غمگین، در شکم منتظر نشسته و دلشوره دارد. قلبم مثل طبلی می کوبد و ضربانش مثل آهنگِ تام تام طبلِ قبایلِ آدمخوار نواخته می شود و در تمام تنم طنین می اندازد، پخش می شود و پیکرم را به لرزه در می آورد. هر ساعت،

مرتب فشارِ خونم را اندازه می گیرند. در عرض یک ساعت گذشته، فشارخونم سه درجه بالا رفته است، و تنفس برایم مشکل شده است.

دکتر می پرسد : « آیا هرگز مبتلا به آسم بوده اید؟ »

- « هرگز! »

- « شاید این تغییرات به علتِ حاملگی باشد! »

- « شاید! »

بله، این اوست که باز ترسیده و دارد قلبم را از کار می اندازد. آنقدر ترسیده که از حالا نفس نمی تواند بکشد. دستم را روی شکم می کشم.

می گویم : « پسرکِ بند انگشتی چیزی نمانده! فقط یک امشب! آنوقت راحت می شوی! اینقدر خودت را ناراحت نکن! آرام بگیر! هرکجا که باشی، من با تو هستم. همیشه به یادت خواهم بود و آخرسر برای همیشه به کنار تو خواهم آمد. اینقدر حرص نخور! سخت نگیر! سخت نگیر! »

حالم کمی بهتر می شود. دیوانه وار باخودم حرف می زنم و هر چه بیشتر حرف می زنم، آرامتر می شوم.

دکتر می گوید : « حالا استراحت کنید یا بخوابید! ما کارمان از ساعت یازده شب به بعد شروع می شود. باید کیسولی، درست به اندازه ی بند انگشتِ کوچک، در رحمتان بگذاریم که تا صبح باید در آنجا بماند. سختی کار در اینست که از آن به بعد، تا ساعتِ هشتِ صبح که وقت عمل است، به هیچ وجه نباید از جایتان بلند شوید، یا به دستشویی بروید، و یا راه بروید... البته بعداً دیگر اشکالی ندارد. »

نمی خواهم بخوابم. می خواهم تا ساعتِ هشتِ صبح بیدار بمانم و با پسرکِ بند انگشتی ام حرف بزنم. فقط تا ساعتِ یازده شب وقت دارم که چیزهایی را برایش توضیح بدهم. باید اینها را حتماً به او بگویم؛ ولی او جز نگرانی و

گرفتگی قلب هیچ عکس العمل دیگری ندارد... اصلاً جوابم را نمی دهد... می خواهم ... یعنی باید خیلی چیزها را برایش تشریح کنم ولی او گوشه‌ایش را گرفته و قهر کرده است... ولی بالاخره، باید، اینها را برای کسی بگویم، مگر نه؟

در این طبقه یک تلفن عمومی هست. به آنجا می روم و به اولین کسی که به عqlم می رسد، تلفن می زنم. با خودم شرط کرده ام که اگر او در خانه اش نبود، به کس دیگری تلفن بزنم... ولی به چه کس دیگری؟ - این را، هنوز خودم هم نمی دانم.

اولین تلفن به « مایکل » است. « مایکل » همدانشکده ای من است. قبلاً، در دانشگاه، فقط دو بار، یک بار درمورد « پیازه » و بار دیگر درباره ی « وینی کوت»، باهم صحبت کرده ایم.

« مایکل » گوشی را برمی دارد. خودم را معرفی می کنم.

می پرسد : « حالت خوبست؟ »

- « آره،... یعنی نه ... من توی بیمارستان هستم. »

- « چرا؟ »

- « بعداً برایت توضیح می دهم... فقط با من حرف بزن! بگو که اشتباه

نکرده ام! بگو! »

- « من اصلاً نمی دانم که چه اتفاقی برایت افتاده!... خُب برایم تعریف کن! »

- « حالا نمی توانم... می توانی به دیدنم بیایی؟... فردا؟... ولی نه، گوش

کن!... ببین من به علتِ بچه توی این بیمارستان هستم... هیچکس نیست...

می ترسم!»

- « حالا کم کم دارم می فهمم... تو حامله هستی؟»

- « آره، ولی نمی توانم او را نگه دارم.»

- « سقط جنین که اصلاً مسئله ای نیست... کار خیلی ساده ایست!»

- « نه! گوش کن! می خواهم بچه ام را نگه دارم... اما نمی توانم»

- « آه! خوب این مهم نیست. می فهمم. ولی تو در آینده امکاناتِ بسیاری

داری. بعداً می توانی بازهم، بچه دار بشوی. ببین من دختر نیستم، ولی

می فهمم که تو مشکلات زیادی داری... خب، اصلاً چرا اینکار را کردی؟»

- « آه! الان دیگر هیچ نمی دانم. فراموش کن! فعلاً چیزی بگو!... چیزی

امیدوارکننده!»

- « هی! تو خیلی می ترسی!... ولی این اصلاً مسئله مهمی نیست، ... و تو

مسلماً زنده خواهی ماند!»

- « آره!.. من زنده می مانم ولی زندگی موجودِ دیگری نابود می شود!»

- « تو نباید اینطور فکر کنی!... چون تو نمی توانی برحسبِ تعدادِ اسپرم

های موجود و دریافتی و امکاناتِ بچه دار شدن، تولیدِ مثل کنی!»

- « گوش کن مایکل!... ببین!... من این بچه را می خواستم.»

- « می فهمم... ببین اگر می خواهی همین حالا به دیدنت می آیم؟»

- « نه!... حالا نمی شود! دیگر وقتِ ملاقات گذشته است.»

- « پس ... فردا می آیم.»

- « باشد...، از یک و نیم بعد از ظهر تا هشت و نیم شب.»

- « ولی من ساعت چهار می آیم!»

- « گوش کن مایکل!... او را می خواستم.»

- « می فهمم... با وجودی که زن نیستم، ولی... سعی می کنم بفهمم.»

- « مایکل ، متشکرم، برای اینکه توی خانه ات بودی و به تلفنم جواب دادی،

برای اینکه به حرف هایم گوش دادی... برای اینکه سعی کردی بفهمی،... برای

همه چیز متشکرم!»

- « آه بس کن دیگر! برو بخواب!... و ناراحت نباش!... تا فردا!»

- « تا فردا!»

ولی من نمی توانم « تا فردا!» آرام بگیرم. « فردا» خیلی دور و بسیار دیر به نظر می رسد. « فردا» خیلی دیر است. دوباره، به اتاقم برمی گردم. « امیلی» به کمک شوهرش لباسش را عوض کرده و روی تختش دراز کشیده است.

می پرسم: « خوابت نمی آید؟»

- « نه! هوای اتاق گرم است!... می ترسی؟»

- « بله!»

- « درد زیادی ندارد!» مکثی می کند. : « دردش امشب است که آن کپسول

را توی رحم کار می گذارند.»

- « تا به حال این کار را کرده ای؟»

- « من نه!... اما یکی از دوستانم اینکار را کرده است.»

- « من از بیهوشی می ترسم!»

- « آره!... ما را بیهوش می کنند.»

- « نه کاملاً!... فقط آن قسمت را،... ولی ما خودمان می توانیم نگاه کنیم. این

خیلی وحشتناک است. مگر نه؟»

- « نه! ما را کاملاً بیهوش می کنند!»

- « برایم مهم نیست!»

به سمت تختم برمی گردم، دوباره می خواهم از « امیلی» چیزی بپرسم،

ولی با خود می گویم: « باشد برای بعد!»، تشنه ام، دلم آشوب است. روی

تخت دراز می کشم و چشمهایم را می بندم.

« جان»، عزیزم،

می خواهم مطلبِ مهمی را با تو در میان بگذارم. جانم گوشت با من است یا نه؟ می دانی جانِ من....

شنیدی جانم؟ فهمیدی عزیزم؟

- « تیک تاک! تیک تاک!»

- « تیک تاک! تیک تاک!»

چراغ بالای سرم روشن است. یادم رفته بود که چراغ را خاموش کنم. چراغ بالای سرِ «امیلی» خاموش است، شاید خواب باشد. چقدر تشنه ام، گلویم می سوزد و حالت تهوع دارم. اضطراب، اضطرابِ اینکه چه خواهد شد. ساعت یک ربع به ده است، تا ساعت یازده چیز زیادی باقی نمانده است. گرم است. تشنه ام. خسته ام. اعصابم کوفته است. نگرانم. باورم نمی شود. هیچ چیز را باور نمی کنم. نه خوابم را و نه این بیداری را. دیگر هیچ چیز را باور نمی کنم.

چراغ بالای سرم را خاموش می کنم... ولی هنوز هم دیر نشده است.

امشب چقدر دلتنگم! خیلی! به اندازه ی موهای سرم و به اندازه ی قطراتِ خونم! چرا امشب دلم سخت گرفته و می گیرد؟ یعنی آنهمه عشق و محبت

بیخود بود؟ یعنی به این سادگی همه چیز بخار شد و به هوا رفت؟ آیا در ابتدا،
اصلاً چیزی وجود داشت؟ یعنی این ممکن است؟ خُب، ولی اینطوری که خیلی
احمقانه است! مگر نه؟

- « خانم ها، بیدار شوید! »

یکدفعه، همزمان با روشن شدن چراغ، پرستار سیاهپوست با صدای کُلفتش خبرمان می کند. از جایم می پرسم و روی تخت می نشینم. پرستار زن سیاهپوست همراه با پرستار مردی، در درگاه اتاق ایستاده اند. - « اگر می خواهید به دستشویی بروید، الان می توانید!... ولی عجله کنید! » در حالتی بین خواب و بیداری در درگاهِ توالت می ایستم. پرستار چراغِ توالت را برایم روشن می کند. خواب آلودم، میل ندارم به توالت بروم. « امیلی » با پیراهن خوابِ آستین بلندِ کوتاهی منتظر ایستاده است. به راه می افتم. مردِ پرستار جلوتر از ما گام بر می دارد و ما او را دنبال می کنیم.

قبل از حرکت، پرستار سیاهپوست زن خطاب به او می گوید : « فراموش نکن که کفش هایشان را با خودت بیاوری! »

هر سه از پله ها پایین می رویم، دوطبقه پایین می رویم تا به زیرزمین و اتاقِ جراحی برسیم. پشتِ درِ اتاقِ جراحی می ایستم. نیمکتی آنجاست. من و «امیلی» روی نیمکت می نشینیم. پیراهنِ بلندِ آبی رنگِ من در فضای سفیدِ بیمارستان بدجوری توی ذوق می زند. به « امیلی » نگاه می کنم، خیلی ظریف

و کوچک است، به دختر بچه ها می ماند. اما، اصلاً، در این لحظه عصبی به نظر نمی رسد و با خیال راحت، محکم سر جایش نشسته است. چون از درون محکم است. یادم می آید که موقع خداحافظی، شوهرش را بوسید و گفت: « به خاطر تست!... هرچه باشد، اگر به خاطر تو باشد، برایم اهمیتی ندارد.»

در اتاق جراحی باز می شود، اسمم را صدا می کنند. وارد اتاق می شوم نور چراغهای اتاق جراحی چشمم را می زند و به همین دلیل، وقتی روی تخت می نشینم، پشتم به نورافکنهاست. لحظه ای بعد، متوجه می شوم که در جهت عکس نشسته ام و باید طوری بنشینم که پاهایم به سمت نورافکنها باشد. قبل از اینکه دکتر چیزی را تذکر بدهد، جهت نشستم را تغییر می دهم. - « ببخشید دکتر!... خیلی خواب آلودم.» پاهایم را به کندی روی پایه ها می گذارم و آهسته دراز می کشم.

دکتر جراح، مردیست با چشمان روشن و موهایی بور. او حالا دارد دستکش های مخصوص جراحی را به دستش می کند. جراح بور روبرویم روی چهارپایه ای می نشیند و دست به کار می شود. از همانجایی که دراز کشیده ام، می بینمش، دارد میله های سرخ رنگی را در درون رحمم کار می گذارد. کمی دردناک است، نمی دانم که دقیقاً از حسش بیشتر درد می کشم و یا از دیدنش. دکتر بی اعتناء به من، به وصل کردن میله ها ادامه می دهد. بنظرم رحمم شکل توپی سنجاقی را پیدا کرده است. دکتر جراح دیگری سرنگ بزرگی برمی دارد و کپسولی سفیدرنگ، چیزی به اندازه ی انگشت کوچک را، در درون سرنگ قرار می دهد. از روی تخت، و در حالت خوابیده نمی توانم ببینم. امتداد میله های سرخرنگ، جلوی دیدم را گرفته است. پس از لحظه ای صدای دکتر زن را می شنوم: « حالا سرفه کن!»

سرفه می کنم.

- « محکم ترا! محکم تر سرفه می کنم. ناگهان، دردِ شدیدی احساس می کنم.

- « آهسته!... یواش تر!... خواهش می کنم!... درد دارم! »

- « الان تمام می شود! »

مردِ دیگری، سوای چند نفری که دور و برم هستند، واردِ اتاقِ جراحی می شود و همچنانکه به طرزِ کارِ دکترِ بور خیره شده است، با او حرف می زند. دکترِ زن را می بینم که لوله ای پلاستیکی دراز، چیزی شبیه سوسیسِ آلمانی، را از توی نایلونی خارج می کند.

- « درد دارم! حضورِ شیئی نامأنوس را در درونم احساس می کنم؛ و درد، انگار که درونِ مرا از هم شکافته باشند. اما بیش از هر چیز، حضورِ این اشخاص ناشناس، و ورود و خروجِ این بیگانگانِ ماسکدار عذاب می دهد. خودم را می بینم: روی تختِ جراحی، این منم که موردِ مطالعه قرار گرفته ام، و الان همه مشغولِ تماشای این پدیده ی غریب هستند.

- « درد دارم! »

- « چیزی نیست... الان تمام می شود.. »

دکترِ بور حرفی نمی زند و لوله ی پلاستیکی را از دستش می گیرد و با دقت به کار خود مشغول است. یکدفعه، دکترِ بور، آن لوله ی پلاستیکی را در لوله ی رحم قرار می دهد و بعد هر دو باهم می گویند: « آهان! تمام شد! » سپس برانکاردی می آورند، و آن را موازی تختِ جراحی قرار می دهند. باید بلند شوم و خودم را تا روی برانکارد بکشانم. حالا روی برانکارد، دراز کشیده ام ولی نیمی از تنم برهنه است. یکی از پرستارانِ مرد، با پتویی بدنم را می پوشاند. سردم است، و از سرما آرواره هایم به هم می خورند و می لرزم، اتاقها و راهروهای بیمارستان دور سرم می چرخند. دیگر نمی توانم تحمل کنم. دلم به هم می خورد، نمی توانم اینطور مثل جسدی خوابیده بمانم. می خواهم برخیزم و بنشینم و... این حالتِ تهوعِ لعنتی!

دکترِ زن متوجه می شود: « حالت خوب نیست؟ »

با سر اشاره می کنم: « نه! »

- « حالت تهوع داری؟ »

با سر اشاره می کنم: « بله! » فکر می کند که معنی حرفش را نفهمیده ام،

برای دومین بار، از من می پرسد: « حالت تهوع داری؟ »

دوباره، با سر اشاره می کنم: « بله! » سرم را به سمتی می چرخاند و ظرفِ

مخصوصی را زیر دهانم قرار می دهد، بعد فشارِ خونم را اندازه می گیرد: باز

سه درجه پایین آمده است!

دکتر، خطاب به پرستاری که منتظرم ایستاده تا مرا با برانکارد به اتاقم

برگرداند می گوید: « این را، اینجا، برای مدتی، پیش خودمان نگه می داریم،

ولی آن یکی را ببر بالا! »

- « حالت تهوع داری؟ » به سختی می توانم حرف بزنم، حسِ دل به هم

خوردگی شدیدِ امانم نمی دهد. با وجود این، دندانهایم را کلید می کنم و از

لای دندانهایم حرف می زنم.

- « بله »

- « همیشه همینطور بوده ای؟ »

با سر اشاره می کنم: « نه! »

- « از حاملگی به بعد اینطور بوده ای؟ »

با اشاره سر جواب می دهم: « بله! »

- « عصبی هستی؟ »

با اشاره ی سر جواب می دهم: « بله! »

دکترِ بور که در پشتِ میزی توی راهرو، در نزدیکی ام نشسته است؛

چیزی می خواند و یا دارد گزارشی می نویسد: « می ترسی؟ »

با اشاره سر جواب می دهم: « بله! »

لبخندی می زند و با مهربانی می پرسد: « ولی از چه؟ »

- « از انجام این کار... » دکترِ بور لبخندِ گنگی می زند و با مهربانی دستش

را روی آن بازویم که دستگاهِ فشارخون به آن وصل شده است می کشد و بعد

دستِ دیگر که در سرمای راهرو بیرون مانده است را با پتو می پوشاند،
بعد به داخل اتاقِ جراحی برمی گردد. کمی بعد، صدای دکتر زن را تشخیص
می دهم

- « این یکی را کمی اینجا نگه می داریم. »

در راهروی تنگِ زیرزمینِ بیمارستان، روی برانکاردی هستم و عبورِ
پرستارها را نظاره می کنم. بسیاری از آنها، موقعِ عبور به من تنه می زنند، با
وجود این ترجیح می دهم که اینجا بمانم و مرا به اتاقم نفرستند. بر روی تختِ
برانکاردی، در زیرزمینِ بیمارستانی هستم که گاه صدای جیغِ زنی را از
سوئی می شنوم و همه ی دکترها را از سوئی دیگر. کجا هستم؟ چرا اینجا
هستم؟ نمی دانم. هیچ نمی دانم.

- « چرا؟... چرا من؟ »

حس می کنم فلج شده ام. شاید هیچوقت خوب نشوم. شاید دیگر هیچوقت
بچه دار نشوم ... بچه دار شدن؟ هنوز هم بچه ام را دوست دارم. آنقدر
دوستش دارم که هیچکس نه می تواند تصورش را بکند و نه حدسش را بزند
که به چه دلیل این کار را کرده ام ... راستی من چرا این کار را کرده ام؟
ناگهان به یاد مادرانی می افتم که بچه هایشان را لو می دهند و حالتِ دل به
هم خوردگی ام شدیدتر می شود. دلم از دستِ این دنیا ی متعفنِ گه، به هم

خورده است. عُق!

بالاخره مرا یا برانکار از روبروی اتاقِ زایمان می گذرانند. زنی از شدتِ درد فریاد می کشد و صدای دکتَرِ ماما را می شنوم.

- « باز هم!... زور بزنید!... باز هم! »

چراغِ اتاق روشن می شود، مرا از روی برانکار بر روی تختم می گذارند و پتو را به رویم می کشند.

- « کفش های من کجاست؟ » کفش هایم را نشانم می دهند و بعد زیرِ تختم می گذارند. پرستارِ سیاهپوست دیگری به همراه دو پرستارِ دیگر توی اتاق می آیند. یکی از آنها زنگِ بالای سرم را نشانم می دهد: « اگر حالت بد شد و یا کاری داشتی، این زنگ را فشار بده! »

دیگری می گوید: « نباید به توالت بروی! لکن اینجا است! »

بعد، هر سه با هم از اتاق بیرون می روند.

- « امیلی » بیدار است: « بهتری؟ »

- « حالا بله... تو خوبی؟ »

- « آره، اولش کمی درد داشتم ولی حالا نه! »

- « خوابت نمی آید؟ »

- « نه!... اینجا خیلی گرم است! »

- « تیک تاک! تیک تاک! »

- « تیک تاک! تیک تاک! »

وقت کشدار و کُشنده می گذرد. از « امیلی » می پرسم : « اگر ناراحتی بگو تا چراغم را خاموش کنم؟ »

- « اگر دلت می خواهد! »

- « نورش اذیت نمی کند؟ »

- « نه!... مطمئنی که بیهوشمان نمی کنند؟ »

- « نمی دانم! »

- « توی آن ورقه نوشته بود که بیهوشمان می کنند. »

- « نه! آن کپسول برای بیحس کردنِ آن قسمت بود ... آنها ما را بیهوش نمی کنند. »

- « نه! آن کپسول برای اینست که دهانه ی رحم به طور مصنوعی باز شود... درست مثل زایمان مصنوعی، آن کپسول برای بیهوش کردن نیست! برای بیرون کشیدنِ بچه است. »

- « نمی دانم. ولی اگر بیهوش نباشم می توانم او را ببینم. »

- « نه! این خوب نیست! دیدنش برای روحیه ی ما خوب نیست! »

روحیه ما؟ چه کسی به روحیه ی من فکر می کند؟ روحیه ی من برای چه کسی مهم است؟

- « تو برای چه اینکار را کردی؟ »

- « چون برای بچه دار شدن خیلی جوانم.. خیلی زود است! »

- « من می خواستم بچه ام را نگه دارم ولی... نمی توانم. شوهرم ترکم

کرده... قلبم ناراحت است... می خواستم... بعد فهمیدم... یعنی همه چیز تمام شده... من... »

« امیلی » لبخندِ گنگی می زند.

- « اگر ما را بیهوش نکنند می توانم او را ببینم »

- « چیزی برای دیدن وجود ندارد. خیلی کوچکست. درست به اندازه ی همان کپسول! درست به اندازه ی این... » و بندی از انگشتِ کوچکش را نشانم می دهد. سکوت می کنیم و هر دو به سقف خیره می شویم. چراغ همچنان روشن است.

- « می خواهی چراغ را خاموش کنم؟ »

- « اگر دلت می خواهد! »

خوابم نمی آید. انگار کسی تنم را محکم گرفته باشد، محبوسم. راحت نیستم. گرم است. این باعث می شود عطشِ بیشتری داشته باشم. تشنه ام و خسته.

- نکنند من همه ی اینها را خیال کرده باشم؟ یعنی ممکن است که این همه خیال بافته باشم؟ راستی چرا خیال می کردم؟ از طرف دیگر، خیال نمی کردم، چه می کردم؟ فکر و خیال زیباست! من با رویاهای کوچک خودم سرگرمم! شادم! این خیالات گاهی راضی ام می کنند! گاهی هم، البته ویرانم می کنند! به هر حال، این خیالات از هیچی بهتر است! نکنند من؟ ... یعنی در واقع ... من دارم خودم را گول می زنم؟

شبِ آخر، همان شبی که من حالم توی مهمانی به هم خورد، من و « جان » به خوابگاه برگشتیم. آنشب، نمی خواستم شب را پیشش بمانم، ولی « جان » به موقع مرا به ایستگاهِ قطار نرسانید، نگفت که مرا نمی برد، بلکه برعکس گفت: « صبرکن! خودم ترا می رسانم، ولی قبل از اینکه ترا برسانم، باید برویم به خوابگاه سری بزنیم، با کسی در آنجا قرار دارم. »

ساعت ده شب بود. وقتی به جلوی اتاقِ او رسیدیم، دوسه نفر پشتِ در منتظرش بودند، پس: واقعاً کار داشت. بعد سروکله ی آن پسرکِ مردنی پیدا شد و بعد پسرکِ سبزه ای که « جان » مدام مترجمِ مکالمه های بینِ ما دونفر بود. تا اینکه آنشب فهمیدم، در تمام این مدت، این پسرکِ سبزه انگلیسی را به خوبی می فهمیده ولی تا به حال، با من مستقیماً صحبت نمی کرده است.

چیزهایی هست که نمی شود آنها را با واژه ای بیان کرد. حس هایی هست که نمی شود فقط با کلماتی مثل « طلاق »، « جدایی » یا « متارکه » بیانشان کرد، کلمات قاصرند. گاهی فکر می کنم ما از این « فصل شدن » ها ناگزیریم. چرا که در تمامی لحظاتِ « وصل »، آنها را با خود حمل می کنیم و در عینِ حال از آنها می گریزیم.

به نظر من هر چیزی داستانی دارد و هر داستانی که شروع می شود با خود نیز پایانی به همراه دارد. پایانِ « تولد »، « مرگ » است. پایانِ این « پیوستن » ها نیز در « گسستن » هاست. دیداری را با « سلام! » شروع می کنیم و با « خداحافظ! » تمامش می کنیم. احساس می کنم که از ابتدا، از

همان لحظه ی اولی که « جان » را دیدم، چیزی در قلبم لرزید و شکل گرفت و غصه ام شد. همان لحظه گویا می دانستم که زمانی فرا خواهد رسید که دیگر او را نبینم. هذیان می گویم، حرف هایم منطقی نیست، بیمورد است، عامیانه نیست. آدمهایی هستند که سالهای سال با هم می مانند و هرگز همدیگر را ترک نمی کنند. آیا من باز دارم خیال می کنم؟ آیا همه ی اینها را خیال کرده ام؟ آیا فقط این منم که کابوسِ « جدایی » را زندگی می کنم؟ آیا « جدایی » بخشی از زندگیِ دو نفره نیست؟

مثل اینکه باز هم دارم فلسفه می بافم؟ خیلی خب، فلسفه بافی بس است!

« جان » در حالی که اثاثیه اش را می بندد با آن دونفر حرف می زند. پسرکِ مردنی به من می گوید: « او دارد می رود! »
- « خُب منظورِت چیست؟ »
جواب نمی دهد.
- « من می دانم که دارد می رود. » سکوت می کنیم.
من لبه ی تختِ « جان » می نشینم. پسرکِ سبزه چیزی به « جان » می گوید.
« جان » مرا نگاه می کند و لبخندی می زند.
- « چه می گوید؟ »
- « می گوید که تو اصلاً شبیه بقیه دخترها نیستی. »
شانه هایم را بالا می اندازم.
- « می گوید که این روزها گاهی به نظر می رسد که تو گریه کرده ای، یا در حالِ گریه کردن هستی و یا می خواهی گریه کنی. » باز هم شانه هایم را

بالا می اندازم. پسرکِ سبزه با نگاهی حاکی از تحسین مرا می نگرد.

- « « جان » می خواهم برگردم لندن! »

- « کمی صبر کن، خودم تو و اثاثیه ات را با ماشین می برم و می

رسانم. قول می دهم. »

قبل از بازگشت به لندن، من تمام لباس ها، کتابها و چیزهایی که پیشش داشتم، آنچه مربوط به زمانی که باهم زندگی می کردیم، همه را جمع کردم و پشت ماشین گذاشتم تا مرا به ایستگاه قطار ببرد، ولی یکدفعه گفت : « راستی امشب کسی ما را شام مهمان کرده است. »

دور از هم، در میان آسمانِ خاکستری و هوای مه آلودِ لندن،

دورتر در میانِ کافه ای در بوئیونس آیروس، یا در کارناوالی در برزیل،

دورتر و دورتر، همچون کشتی سرگردانی شناور به روی اقیانوسِ هند،

نزدیک به هم، در میانِ دستان و بازوانم،

نزدیک تر، پیچیده در درونم، در میانِ خوابها و کابوس هایم،

نزدیک تر و نزدیک تر، زیرِ جناقِ سینه و در بینِ کلیه هایم.

خُب، ما شام به مهمانی رفتیم و حالا که از مهمانی برگشته ایم کار دارد. دیگر نمی دانم با او چه کنم؟ ... منتظر نشسته ام تا کارش تمام شود. کسی شیرینی خریده است. یک کیک بزرگ! شیرینی را توی اتاق می آورند و تکه تکه می برند. پسرکِ سبزه اولین تکه ی کیک را، که تکه ی بزرگیست به دستم می دهد و اشاره می کند.

- « بخور! »

شام نخورده ام. چند روزست که نمی توانم غذا بخورم، غذای داغ حالم را

به هم می زند. گرسنه ام. شروع به خوردنِ کیک می کنم و بی اختیار با خود حرف می زنم: - « بخورین! بخورین! شیرینی طلاقِ بنده است! میل بفرمایین دیگه! ده کوفت بفرمایین دیگه!»

هنوز شیرینی ام را نخورده ام ، با چنگالم با آن بازی می کنم و خودم را بدین شکل سرگرم می کنم. هنگامی که سرم را بلند می کنم می بینم همه شان به من نگاه می کنند و سرشان را تکان می دهند و می خندند. « جان » لبخند کوچکی می زند. یک نفر دیگر هم هست. کسی که نه لبخند می زند و نه می خندد و به من خیره شده است. آن پسرکِ سبزه! او چیزی به « جان » می گوید. « جان » جوابی می دهد و قبل از اینکه من چیزی بپرسم، خودش به حرف می آید.

- « او می گوید که تو چیزی راجع به « جدایی » گفتی، حالا می پرسید که تو چه گفته ای، منم به او گفتم که نمی دانم ، نشنیدم. فقط خدا می داند که گاهی تو با خود چه می گویی! » به پسرکِ سبزه خیره می شوم. تا حالا نمی دانستم که او بعضی از کلمات مرا که به فارسی می گویم تشخیص می دهد.

- « فارسی می دانی؟ »

- « نه. مسلمان هستم. عربی می دانم... برخی از واژه های را به زبان عربی می فهمم... واژه هایی مثل « طلاق! » »

- « گفتم که این کیک به مناسبتِ جشنِ « طلاق » ما دو نفر است؟ { کلمه « طلاق » را ترجمه نمی کنم و عیناً به کار می برم. } ... مگر نه؟ »

با مهربانی به من لبخند می زند.

« جان » از او می پرسد: « به تو چه گفت؟ »

به جای پسرکِ سبزه، خودم جوابش را میدهم: « هیچ! گفتم که کیک مزه « شراب » می دهد و حالا او فکر کرده است که من گفته ام که کیک مزه « طلاق »

می دهد!»

به پسرک سبزه آهسته می گویم: « به » جان» چیزی نگو! ... چون خوشحال می شود!»

« جان» لبخندی می زند. پسرک سبزه هیچ نمی گوید، فقط سیگاری به من تعارف می کند، قبول می کنم و سیگار می کشم. « جان» به همراهی دو مرد بیگانه ی دیگر، برای انجام نمی دانم چه کاری، از اتاق خارج می شوند. پسرک مردنی هم رفته است دوش بگیرد. حالا فقط من و پسرک سبزه توی اتاق مانده ایم. پسرک سبزه، پس از مدتی سکوت، به حرف می آید: « شما خیلی بهتر از او هستید! بگذارید برود! کمی دیوانه است! شما را نمی فهمد! من سالهاست که « خوان» را می شناسم... موجود ناراحتی است!»

- « الان که خوب انگلیسی حرف می زنی!... ولی قبلاً اینطور نبود... اینها را « جان» به تو یاد داده تا به گوش من برسانی؟»

- « نه! او چیزی به من نگفته، خودم می گویم. سالهاست که من « خوان» را می شناسم... تا به حال دوبار ازدواج کرده... شما این را نمی دانستید؟ مگر نه؟»

- « نه!... من فقط ... می دانستم که در برابر زنان مومشکی خیلی ضعیف است، ... ولی نمی دانستم ... تا این حد!»

- « « خوان» پسری از همسر اولش و دو دختر از زن دومش دارد... حالا دارد برای دیدن دخترانش به کلمبیا می رود... اینها را به او نگویند! به من قول می دهید!»

- « قول می دهم.»

- « بگذارید برود. او مرد شما نیست... برای همیشه نیست.»

- « همه چیز تمام شده.»

- « چه خوب!»

- « نه خیلی ... نه کاملاً... نه برای من... « جان» باید کمکم کند.»

- « از او دیگر چیزی نخواهید! به هر کمکی که احتیاج دارید... از من

بخواهید!»

- « در مورد بچه است!»

- « ای وای خدای من!... « جان » ؟ « خوان » ؟ آیا می داند؟»

- « مطمئن نیستم.»

- « در مورد چه چیزی مطمئن نیستید؟... چند وقت می شود که...؟»

- « تقریباً یک ماه»

- « نمی توانی این بچه را نگه داری. « خوان » نمی خواهد.... مگر نه؟»

« جان » و به دنبالش بقیه وارد اتاق می شوند. « جان » با آدمها زندگی

می کند، نه برای آدمها. او همیشه دور و بر خودش را پر و شلوغ می کند تا با

این ازدحام حفره های تنهایی روحش را پر کند ولی پر نمی شود بعد ناگهان

کلافه می شود و تصمیم می گیرد که این ازدحام غریب را پراکنده و متراکم

کند اما نمی تواند پس می گریزد و باز می گریزد و... درست مثل همین الان!

ساعت یازده ونیم است. ناچارم برای آخرین بار به او اخطار بدهم: « آخرین

ترن به سمت لندن به زودی حرکت می کند و ما هنوز توی خوابگاه هستیم.»

- « کتی بس کن! بلند شو لباس را عوض کن و راحت بنشین!»

چاره ای برایم نمانده ولی حالا، تمام لباس هایم توی چمدان در عقب

ماشین است. نمی دانم چه کنم: « اینجا من هیچ لباسی ندارم...»

- « لباس گرمکن مرا بپوش!»

با کلافگی لباس گرمکن « جان»، بلوز و شلواری خاکستریست و هنوز توی

کمد آویزان مانده را برمی دارم و با خودم به داخل دستشویی می برم. وقتی

از دستشویی در میان لباس گرمکن خاکستری خارج می شوم و « جان » جثه

ی مرا می بیند که در میان لباس گرمکنش گمشده ام، می خندد.

- « گنجشک من! چقدر این لباس به تو می آید!... چقدر کوچک و

شکستنی به نظر می آید! عکس العملی ندارم، از سربیحوصلگی برایش شکلی در می آورم و بعد با کلافگی روی تخت می نشینم. یعنی باید حتماً یکی از لباس هایش را می پوشیدم تا او بتواند عیناً به تفاوت جثه هایمان پی ببرد و یک بار دیگر، مثل همیشه به این نتیجه برسد که از من درشت تر، بزرگتر و قوی تر است؟ آخ که این مرد چقدر احمق است!

هنوز دوسه نفری در داخل اتاق هستند. همه ی ما به خاطر او آنجا گرد هم جمع شده ایم. « جان» یا «خووان» جلوی چشمان همه کنارم روی تخت می نشیند و مرا به طرف خودش می کشد. در این لحظه، ما، از بیرون، از دید چشمی خارجی، زوجی عاشق و خوشبخت به نظر می آییم.

احمقانه است. بی دلیل است. یخ زده ام. این سردی درونی من است که باعث می شود همانطور که دستم را گرفته است و به سمت خودش می کشد، برای حفظ ظاهر، شاید هم از سر غرور، گونه ام را ببوسد، ولی در چشمانش همان چیز است که در «مک دونالد» بود و قبلاً هم بارها دیده ام و به خوبی می شناسم. اما این بار بیمورد به نظر می رسد. اشاره ای می کنم حاکی از اینکه: « بس کن حوصله ندارم.»

- « من منظوری نداشتم... از روی محبت بود!... توی لباس گرمکنم، ... مثل بچه های کوچک شده ای!»

اینجاست که گونه ام را می بوسد. ولی آن حالت آشنا و احمقانه و بیموقع و بیمورد همچنان در چشمانش هست. بدون اینکه به سمتی که پسرک سبزه نشسته است نگاه کنم، از جایم برمی خیزم و سیگاری برمی دارم و روی زمین می نشینم. در فکر فرو می روم؛

الان دونفر دیگر نیز دنبال راه حل و چاره ای برای من هستند: اولی پسرک سبزه است که در حالیکه سیگار می کشد و با تلفن حرف می زند زیرچشمی

مرا زیر نظر دارد، و دومی پسرکِ بندانگشتی ام است که هنوز با من حرف نزده است. «جان» روی تختش دراز کشیده است. نمی خواهم کنار او دراز بکشم و بخوابم.
همه چیز تمام شده. مگر نه؟

از روی میز ورق های بازی «جان» را برمی دارم و به هم می زنم. مشغول بر زدن ورقها هستم که پسرکِ مردنی از حمام برمی گردد و تا ورقها را در دستم می بیند:

- « ورق؟... می خواهی «رامی» بازی کنیم؟ ها؟»

پسرکِ مردنی با شادی کودکانه ای روبرویم بر کفِ اتاق می نشیند. چهار ورق از دسته ی ورقها بیرون می کشم و بر سطحِ کفِ اتاق می چینم، به آنها خیره می شوم: « تو مشکلاتی خواهی داشت!... در یک سفر... یک سفر سخت! »

« جان » با کنجکاو ی روی تخت نیم خیز می شود و توجه اش به ورق هایی که بر روی زمین چیده ام جلب شده است.

- « داری چکار می کنی؟... آینده اش را می گویی؟ »

بی اعتنا به «جان»، به چیدن ورقها ادامه می دهم.

- « من که به این چیزها اعتقاد ندارم. »

بی اعتنا به حرف های «جان»، ورقها را دوباره بر می زنم.

« جان » مثل پسر بچه ای که بازی سرگرم کننده ی جدیدی را کشف کرده باشد، آهسته از روی تخت پایین می آید و کنارم بر کفِ اتاق می نشیند.

- « حالا برای من بگو! »

با خونسردی چهار ورق از دسته ی ورقها بیرون می کشم، آنها را کفِ زمین می چینم، چند لحظه خیره می شوم و فکر می کنم.

- « برای تو... تو هم ورق ازدواج داری و هم ورق طلاق... معنی این ورقها این است که اگر ازدواج کنی به جدایی می انجامد... او ثروتمند است، به خاطر پول با او ازدواج کرده ای و یا می کنی... همه چیز خوبست... یک سند مهم هم امضاء می کنی... بله . خانه خواهی خرید یا ماشین... همه چیز برای تو خوبست... فقط خودت بیدلیل ناراحتی... صبر کن ببینم... سفر و جدایی خواهی داشت. بله، یک جدایی حتمی!»

سرم را از روی ورقها بلند می کنم و در چشمانش زل می زنم:
- «این ورقها می گویند که تو ... دیگر بر نمی گردی... هرگز!»
«جان» بی اعتنا به ورقها می خندد: «من به فال و خرافات اعتقادی ندارم.»
- «مگر من راست می گفتم؟»
- «نه!... حالا فال خودت را بگو!»
- «فال من اصلاً خوب نیست!»

چهار ورق دیگر بر کفِ اتاق می چینم: «گفتم که فالم اصلاً خوب نیست. ببین! این ورقها اینطور نشان می دهند که من مشکلات بسیار خواهم داشت... ناراحت خواهم شد یا می شوم... شکست خواهم خورد یا خورده ام... بیمار خواهم شد...»

- «آنچه من می خواهم بدانم زندگی عشقی تست.»
- «آن هم پر از مشکلات و شکست است، ببین! اینجا مرد بدجنسی هست که اذیت می کند... ناراحت می کند... و اینهم ورق جدایی یا طلاق!... فال من اصلاً خوب نیست.»

بعد یکدفعه همه ی ورقها را به هم می ریزم و در هم مخلوط می کنم. کلافه شده ام.

خسته ام، خسته از دروغ شنیدن، خسته از دروغ گفتن!

راستی ما چه کسی را فریب می دهیم؟ به چه کسی دروغ می گوئیم؟ تا کجا؟ تا کی؟ واقعاً برای چه؟

الان همه ی عصب هایم کوفته است و خوابم می آید: « بس است! خوابم می آید! چکار باید بکنم؟ من کجا باید بخوابم؟ »
پسرکِ مردنی برایمان تصمیم می گیرد: « شما روی تخت بخوابید! ما روی زمین می خوابیم! » قبل از اینکه من روی تخت بنشینم، « جان » روی آن دراز کشیده است.

- « این تخت برای دو نفر کوچک است... تو بهتر است پایین بخوابی! »

- « چطور قبلاً اصلاً کوچک نبود! »

- « در هر صورت بهتر است که تو پایین بخوابی! »

- « امشب شب سردیست! ... به گفته هواشناسی سه درجه زیر صفر! ... ما هم اینجا پتوی اضافه نداریم که به تو بدهیم! به خاطر خودت می گوئیم! سردت خواهد شد!... »

« جان » همانطور که روی تخت دراز کشیده است با شیطننت می خندد و از جایش تکان نمی خورد. پسرکِ مردنی که برای دو نفر روی زمین جا درست کرده است، در جای خودش دراز می کشد و ظاهراً می خواهد بخوابد. پسرکِ سبزه در حالیکه پیژامه اش را پوشیده است برمی گردد و به من نگاه می کند.

- « شب آخر است... از فردا «طلاق» یا جدایی... » { کلمه «طلاق» را عیناً بیان

می کند. }

به فارسی می گوئیم : « جدایی ما دو نفر از روزِ اول آشنایی مان آغاز شده بود. » مثل همیشه، با هوا حرف می زنم. حرف هایم را به هر زبانی بگوئیم فرقی ندارد، چون فهمیده نمی شود؛ همیشه با هوا حرف زده ام.

پسرکِ سبزه و « جان » به اسپانیایی شروع به حرف زدن می کنند. پسرکِ سبزه خیلی جدی با « خوان » یا « جان » حرف می زند و « جان » در جوابش به جز گاهی یکی دو کلمه، دیگر هیچ نمی گوید و فقط با کلافگی به او گوش می دهد. گوشه ی تخت می نشینم و « جان » در حالیکه به او گوش می دهد، نگاهش به روی من خیره مانده است.

- « چه گفتی؟ » صدای پسرکِ سبزه است.

- « مهم نبود! » و شانه هایم را بالا می اندازم.

- « با خودم ... با هوا حرف می زدم. با کسی، ... باشما دو نفر نبودم. »

- « فردا و جدایی! » صدای پسرکِ سبزه است که کلمات مرا با خود تکرار می کند. بعد در محلی که برای « جان » در روی زمین پهن شده بود دراز می کشد و می خوابد. « جان » در سکوت به من خیره شده است. گوشه ی تخت کز کرده ام و نگاهش می کنم. به مردی که مقابلم نشسته است و با شوق مرا می نگرد، « خوان »، « ژان »، « یان »، « جان » یا « یوحنا » مردی که برایم هزار چهره دارد و من نمی خواهم تمامی این چهره ها را بشناسم، من فقط یکی از این چهره ها را دوست داشته ام، چهره ی گمشده اش را، راستی آن چهره کجاست؟ کدامیک از این چهره ها واقعی هستند؟ این مرد مقابل و یا آن کسی که با جانم دوستش می داشتم. الان آن مرد کجاست؟ آن « جان » اولیه، حالا کجاست؟

دیگر هیچ نمی دانم. همانطور که نگاهش می کنم از خودم می پرسم آن لحظاتِ گیجیِ عظیم و آن خواستنِ شدید و آن نیازِ غریب، آن میلِ شدید به مهرورزی، آیا واقعاً خوب بودند؟

یا چه؟

و اصلاً چرا؟

- « بیا بخواب! »

جوابی نمی دهم. از جایم جم نمی خورم.

- « چراغ را خاموش کن! »

چراغ را خاموش نمی کنم. چراغ همچنان روشن می ماند.

- « تیک تاک! تیک تاک! »

- « تیک تاک! تیک تاک! »

بدنم درد می کند. از کوفتگی اعصاب که بگذریم بیش از هر چیز احساسِ ضعف و خستگی رهايم نمی کند. دلم می خواهد در جایی، با آرامشِ خاطر، طاق باز دراز بکشم و حداقل یکی دو ساعت بدونِ فکر و خیال بخوابم. پاهایم خواب رفته، نه اصلاً خشک شده، یکی از پاهایم را علیرغم خواب رفتگی، آهسته تکان می دهم. گمان می کنم « جان » به خواب رفته است، چون مدتیست که غلتیده و پشت به من دراز کشیده است و آرام نفس می کشد. آهسته، آرام، به سبکی یک پر، در گوشه ی تخت دراز می کشم، نمی خواهم بیدارش کنم. حالا دیگر حتماً خوابیده است چون تکان نخورد. نور چراغ بالای سر چشمم را می زند. نمی خواهم « جان » را بیدار کنم، چراغ را خاموش می کنم.

« جان » تکانی می خورد، صورتم را به آرامی می گردانم تا اشکهایم را نبیند. این بار غلت زده است و صورتش به سمت من است. آیا هنوز او را می شناسم؟ نگاهش می کنم، چشمانش بسته است. درست مثل آنزمان که در لباس گرمکنش از دستشویی خارج شدم و «جان» بی اختیار پهلویم نشست و دستم را گرفت؛ درست مثل همانوقت، آهسته دستم را می گیرد. در حالتی بین خواب و بیداریست. پس از چند دقیقه، آهسته، دستم را آرام از دستش بیرون می کشم که بیدار نشود.

- « تیک تاک! تیک تاک! » -

شوهرم مثل من دلبسته ی خیالات و رویاهای زیبا نیست. پس او هیچوقت به خواب نرفته است، همیشه بیدار مانده است، همیشه، با چشمان باز، به زور خودش را بیدار نگه داشته است. او اصلاً نخوابیده است، بلکه گاهی، برای لحظاتی کوتاه، ظاهراً چشمانش را بسته است، او مثل من نیست، رویا نمی بافد، خیال هم نمی بافد، خواب سحرگاهی هم نمی بیند، « جان » کسی است که در زندگیش همیشه بیدار و هشیار بوده است. همیشه!

- « تیک تاک! تیک تاک! » -

- « تیک تاک! تیک تاک! »

« جان » با آرامشِ کامل خوابیده است. خودم را به دیوار می چسپانم. دیوار سرد و یخ زده است. نگاه می کنم، می بینم که بین ما هیچ فاصله ای نیست. ظاهراً هر دو مثل سابق در کنار هم دراز کشیده ایم و بین ما حداکثر یک وجب فاصله است. چشمانم را می بندم، می بینم این فاصله کش می آید و تبدیل به فرسنگها و کیلومترها می شود.

خواب می بینم: روی سکوی سنگی سردی خفته ام. همه فکر می کنند مرده ام. انگار بدنم فلج شده باشد، قادر نیستم هیچ نوع حرکتی داشته باشم ولی مغزم هنوز کار می کند. چند نفر که لباس سفید به تن دارند و من فقط سفیدی رنگ لباسشان را تشخیص می دهم، با سطل به رویم آب می ریزند. ریزش آب بر روی تن برهنه ام حالت مطبوعی دارد، ولی سردی سنگ زیر تنم چندانش آور است... و سطل سطل آب است که آنها بر روی کالبدم می ریزند.

ناگهان از خواب می پرم. نیمی از تنم به خواب رفته است. پاهایم مورمور می شود. گرفتگی قلب و گرما اذیتم می کند.

- « تشنه ام... تشنه... آب! »

- « نع! نباید آب بخوری! » « امیلی » هنوز بیدار است، صدایش از پشت پاراوانی که بین ما قرار داده اند، می آید.

- « این را می دانم... با وجود این،... تشنه ام! »
- « اگر حالت خیلی بد است،... می خواهی پرستار را خبر کنم؟ »
- « نه!... فعلاً نه! » قلبم تیر می کشد. دلم می خواهد پیراهنم را پاره کنم تا راهی برای این گرفتگی قلب و تنگی نفس باز کنم. کاش قدرت و نیروی پاره کردن یقه ی پیراهنم را داشتم... کاش همه ی فکرها عملی بود! کاش...!

روی تخت بیمارستان هستم. به خودم نگاه می کنم، می بینم : این منم! موجودی متلاشی و دوپاره شده در بین هجوم خواستنها و نتوانستن ها، و عاجز! آنقدر عاجز که دیگر نمی توانم « جان» را نخواهم. راستی چرا او را با جانم دوست می داشتم؟ به « امیلی» حسودیم می شود، از اینکه شوهرش همیشه شریکِ اوست و حتا حالا شوهرش (همان مردی که الان به خانه برگشته و باخیالِ راحت خوابیده تا فردا صبح به سر کارش برود) همراه اوست. «امیلی»، در نگاهش، در حرف زدنش، در تصمیم گیری اش چهره ای از شوهرش پیدااست. اما من، در هر حرکت، هاله ای از جدایی و تردید نهفته است. کاش لااقل برای یک روز می آمد... امروز می آمد... کاش وقتی وارد بیمارستان می شدم لحداقل تا دم در بیمارستان همراهی ام می کرد ... کاش نمی گذاشت همه جا مدام خودم را بی همراه ببینم. کاش بود...

کاش می بود... برای آرامش دادن، برای حضور داشتن، برای همراه بودن...
آخ! از خودم بدم می آید!... از این دوپارگی وجود!

از این اراده ها و بعد وادادن ها! این شل و سفت شدن ها!...
باز هم دارم ضعف نشان می دهم. همه چیز تمام شده. مگر نه؟

- « تیک تاک! تیک تاک! »

- « تیک تاک! تیک تاک! »

چشمانم را بر هم می گذارم، در فکر اینم که تا صبح چقدر مانده است.

تو از پیش می رفتی و مرا به دنبال خود بر روی پل می کشانیدی. اکنون دارم پل صراط را آهسته آهسته با گامهایی لرزان درمی نوردم. پلی بین هستی و نیستی، نورده ای به درازای جاده ی ابریشم، گذرگاهی به تنگنای واقعیت و فراخنای حقیقت.

پشت سرم قبیله ایست با هیئتی باستانی، پوشیده در رمز و راز که با آواها و ندبه ها و سیاهی هایشان آیین مراسم قربانی را به جای می آورند.
قربانی من هستم: من!

- « بخورید که این گوشت من است تا هستی یابید و بنوشید که این خون ماست و به شما حیات خواهد بخشید. زیرا برای من از سهمیه ی زندگی چیزی به جز تار مویی باقی نمانده است. من در طلوع صبح امروز، قربانی خواهم شد و قربانی خواهم داد تا شما همگی به نان و به کباب و به شراب و خلاصه به حیات برسید. امروز صبح، روی تخت بیمارستان، مرا به صلیب خواهند کشید تا کفاره ی بیفکری ها، سرگردانیها و بی مسئولیت های دیگران را بپردازم...»

پل را کنار هم و دست در دست هم می پیمودیم. ما آن پل ابریشمینِ طومارگونه را با هم در می نوشتیم. اکنون بر روی پلی هستم به باریکی تارِ مویی. هر آن ممکن است که سقوط کنم، هر آن ممکن است که از پل پایین بیافتم و بمیرم. دارم پلِ صراط را می پیمایم و نگاهم به پیشِ روست. در روبرو موجوداتی ناشناخته و مهاجم با اشکال غریب و مهیب به انتظارم ایستاده اند، آنها با خطوط و اصوات و سلاح هایشان به من اعلام جنگ داده اند. من برهنه خوراک مناسبی برایشان خواهم بود!

ببین این حرفها را خیلی جدی بگیر! گوش کن اصلاً هیچوقت در زندگی سخت بگیر! اینها همه یک مشت کابوس و هذیان است. من فقط دارم هذیان می بافم. می بافم من: « هذیان! »

حالا « جان » می تواند با خیال راحت جهان را دور بزند، از کلمبیا تا پاریس و از منچوری تا قبرس... جهان را در هشتاد و هشت روز دور بزند.... حالا او می تواند قاره ی آمریکا را کشف کند... حتا می تواند برق را اختراع کند و چراغ را روشن بگذارد و تا دیر وقت کتاب بخواند... من از ناچاری به آشپزخانه پناه آورده ام و دارم تند و تند ظرفها را می شورم... و او با دو غریبه ی اخمو درباره انسانیت و حقوق بشر زنده و حقوق بشر مرده بحث می کند... مرا بر تخت بیمارستان می خوابانند... آنوقت پسرکم در ته شکم من، در درونم تحصن کرده است و نمی خواهد به این زودی به دنیا بیاید... علم پیشرفت می کند و او را به زور کپسول و زایمان مصنوعی از درونم

بیرون می کشند و توی شیشه های جنین پرورشی می گذارند تا مثل کرم و قورباغه پرورشش بدهند... کشتش بدهند... حالا « جان » در تراس کافه ای در آرژانتین نشسته است و «تکیلا» می نوشد... الان زن جوان سیاهپوستی را می بینم که با شوری فراوان «لامبادا» می رقصد... پسرکم مثل کرمی مفلوج، مفلوکنه در شیشه ی الکل می خزد و می لولد... بگذار آنقدر بلولد و بلولد تا زمانی که پدر بزرگوارش در جایی در این گُره ی پهناور با سکنه ای ملیح از پا دریاید تا ما همگی به نسبتِ غریب و نزدیکمان با او افتخار کنیم ... و به وجود گرامی اش ببالیم و بنالیم .

پسرکم مامان دیوانه شده. شاید هم از اول همین طوری بوده، شاید! ولی امشب، حتماً، دیوانه شده است.

پسرکم، پسرکِ شکلاتی من، من بیدارم، تو خوابی؟

گوش کن پسرکم، هرکس شامِ آخری دارد. امشب شامِ آخر ماست... آخرین شبی که با هم هستیم. آخرین شبی که برای هم هستیم. فردا رأس ساعتِ هشت صبح، ما برای ابد از هم جدا می شویم. فردا یکی از ما به سوی زندگی می رود و دیگری به سوی نیستی. امشب شبِ صراط ماست. ما با تارموی باریکی به زندگی بسته شده ایم. ما با رشته ای ابریشمین، با رشته ای محکم و ناپیدا از ابتدا، از بندِ ناف به هم دوخته شده ایم. فردا صبح، این رشته

پاره خواهد شد!

- « تیک تاک! تیک تاک! »

هنوز شب است، تا صبح خیلی مانده است.

پسرم، پسرکِ بندانگشتی، در این برزخ وجود، من ترا قاضی خود قرار می دهم ... ترا که پسرَم هستی! پسرکم، تاکنون، هیچکس، هرگز، مرا قضاوت نکرده است، چون هیچگاه عدالتی وجود نداشته است. عدالت باتو به دنیا خواهد آمد پسرَم. فرزندم، نفسِ عدالت تو هستی! عادل من! چه کنم؟ این وجودِ دوپاره را به کجا برسانم؟ من کجا هستم؟ پسرَم کمک کن تا خودم را و زمانم را پیدا کنم... من محکوم ابدی زمان های گذشته هستم، منی که در برزخ تاریخها و زمانها گم شده است... منی که با تلاش بسیار، خود را با مویرگی به آینده چسبانیده است... آن رشته ی نازک تو هستی... تو، پسرَم، این تویی که مرا به آینده متصل می سازی... این تویی که آینده ای!... آینده ی من، بیا و مرا قضاوت کن! از پیش محکوم کن! مصلوبم کن! مدفونم کن! آخر رهایم کن از این برزخ راستها و دروغ ها! مجازها و حقیقت ها! نومیدیها و کوره امیدها! این بهشتها و دوزخ ها! رهایم کن از این دوگانگی وجود! یکسانم کن! متعادل، متوازن، بی دغدغه مثل خودت...

می توانم به خوبی ترا مجسم کنم: ترا می بینم که وارد مهمانی یا جشنی

شده ای، آرام، متعادل و آرامش بخش. همه ی نگاه ها متوجه ی تست! تنها
بدان جا نیامده ای. دختری که ترا همراهی می کند کنارت ایستاده است. قوطی
نوشابه را از دستش می گیری، پیروزمندانه «تق!» آنرا باز می کنی و روی
میز برابر چشمانش می گذاری و لبخند می زنی. در آن لحظه، لبخند تو، برای
دخترک و برای من، نفس زندگی است! پسرک زندگی با تست!

تو پسرکم، قاضی پاره ای از وجود هستی؛ من در درون خود، ترا
پرورده ام... ببین جانم اگر من محکوم بشوم قاضی نیز محکوم است... خوب
گوش کن اگر من پیروز بشوم قاضی نیز تبرئه خواهد شد. قاضی من! پسرکم!
نگاه کن! ببین که تو هم کنار من بر روی پل صراط هستی. طفلکم، آگاه باش
که تو نیز همدست من هستی... عزیزم، جانم، در مرگ و در زندگی... در عشق
و در خیانت... در جنایت و در قتل...

- « تیک تاک! تیک تاک! »

هنوز روز ندیده، هنوز صبح نشده.

بیا پسرکم! بیا و با من حرف بزن! فقط این مدت کوتاه باقی مانده را،...
عزیزم، با من حرف بزن! بیا جانم، قضاوتم کن! بیا کودکم، هدایتم کن!...
پسرکم حرف بزن! یک کلمه، فقط یک کلمه!...

پسرکِ شکلاتی، خوابی یا بیدار؟
بیدار شو طفلکم! حالا که وقتِ خواب نیست!
بیدار شو جانم! به من گوش بده پسرَم!

کودم بین چقدر خسته ام! بین جانِ من، چقدر رقیق و شفاف شده ام!...
الان من کودک ترین و کوچک ترین موجود روی زمینم و حتا توکه در شکمم
هستی مرا به هیچ می گیری... فرزندم یعنی تو حتا محکوم نمی کنی؟ ...
چیزی بگو!... یک کلمه!... فقط یک کلمه...

- « مامان! » ، « بابا! »

چراغِ اتاق، با هجوم پرستارها روشن می شود. پیراهنِ سفیدِ کوتاهی از
جنسِ ملافه آورده اند که از قسمت پشت گردن فقط با بندی گره می خورد و
پشتش کاملاً باز است. پرستار کمکم می کند تا پیراهنِ خوابِ بلندِ آبی ام را از
تنم بیرون بکشم و آن پیراهنِ ملافه ای را بپوشم. برای لحظه ای، احساس می
کنم که دارند مرا در کفنِ طفلکم می پیچانند.

شیطانک ملوسم الان کجا هستی؟ الان که وقت قایم موشک بازی نیست ...
کجایی جانم حرف بزن! سرم گیج می رود. روی تخت می افتم و حالت دل
آشوبه و دلشوره ام عود می کند. پاراوان بین من و « امیلی » را برداشته اند.
حالت تهوعم آنقدر شدید است که نمی توانم حرفی بزنم و یا از کسی کمک
بخواهم... یعنی دیگر از هیچکس کمکی ساخته نیست؟ « امیلی » مرا می بیند و
با عجله زنگ را فشار می دهد. پرستار، دوباره به داخل اتاق بر می گردد.

- « او حالش خوب نیست... نمی تواند نفس بکشد »

- « مهم نیست! الان او را بیهوش می کنند! او به زودی خواهد خوابید! »

- « کاملاً بیهوشمان می کنید؟ »

- « کاملاً! »

حالا « امیلی » راضی و خوشنود است. نهایت خوشبختی برایش در بیهوشی
کامل در نفهمیدن و در ندیدن است، به همین راضی است و خوشبخت خواهد
شد... اگر همه چیز به خوبی بگذرد. « امیلی » دوباره دراز می کشد. اما من
چه؟

دیگرچه چیزی مرا راضی خواهد کرد؟

راستی من چه وقت خوشبخت خواهم شد؟

چه موقع دوباره از ته دل به « قاه! قاه! قاه! » خواهم خندید؟ کی؟

پرستار بالای سرم می آید و با بداخلاقی می پرسد: « حالت خوب نیست؟ »

چرا؟

نمی توانم توضیح بدهم، به زور دندانهایم را کلید می کنم، به هم فشار
می دهم و به زحمت از بین دندانهایم، سعی می کنم حرف بزنم: « نمی توانم
حرف بزنم... »

پرستار با بی حوصلگی طفره می رود.
- « ولی الان که داری حرف می زنی! »
سپس با بی حوصلگی، سری تکان می دهد و از اتاق خارج می شود.

- « تیک تاک! تیک تاک! »
هنوز هوا کاملاً روشن نشده، هنوز این سایه ها و اشباح شبانه از روی دیوارها نگریخته اند!

دیگر مهم نیست. دیگر پرستار که هیچ ... هیچکس نمی تواند برایم کاری انجام بدهد. حتا خدا هم... دیگر کار از کار گذشته است.

ساعت هفت و ربع است. پرستاری مو طلایی، با آمپولی در دست وارد می شود، و آنرا به طریق غریبی، درست مثل اسب لنگی که بخواهند با گلوله ای خلاصش کنند تزریق می کند. پرستار سوزن را به سمت عضله پرتاب می کند، بعد محفظه ی حاوی مایع را به ته سوزن وصل می کند و به مرور آنرا به داخل بدن تزریق می کند.

پرستار مو طلایی مشغول تزریق آمپول غریب خود، به « امیلی » است، او را

تماشا می‌کنم. حالا دیگر آنقدر از خودم و از این جهان، و از همه چیز دور شده‌ام، ... آنقدر دور ... که مثل یک تماشاچی نمایشِ زندگیِ احمقانه‌ی خودم را دنبال می‌کنم.

- « کاملاً بیهوشمان می‌کنید؟ »

- « بله، البته، شما اصلاً متوجه هیچ چیز نخواهید شد! »

حالا « امیلی » مطمئن، راضی و خوشبخت است. با همین اطمینانِ غریب است که غضبِ آلود، خیره به من نگاه می‌کند: « دیدی حق با من بود! » برای من؟ ... دیگر فرقی نمی‌کند. الان اینقدر خسته‌ام که دیگر مهم نیست وقتی کودکی وجودم را از تن من می‌برند، در چه عالمی باشم... آن موقع، آنقدر خسته و بی‌رمق خواهم بود که توان هیچ دفاعی را نخواهم داشت... نه در برابر دکترها،... و نه در برابر جهان،... حتا، اگر به چشمِ خودم همه چیز را ببینم.

صدای « امیلی » را می‌شنوم: « درد داشت؟ »

- « چه؟ »

- « تزریق! »

- « بله! » حالا کمی آرام شده‌ام. حالا کمی به حرف می‌آیم: « این پرستار کارش را بد انجام داد! »

- « نه! به خاطرِ محلولِ داخلِ آمپول بود! »

- « نه! پرستار کارش را بد انجام داد!... وقتی داشت به تو تزریق می‌کرد من می‌دیدمش! »

وقتی برانکارد می آورند، اول « امیلی » را می برند. بعد نوبتِ من می رسد و مرا روی برانکارد می گذارند و از میانِ راهروی بیمارستان می گذرانند.

برانکاردی که بر رویش هستم را، به شدت وبه نحو بدی پیش می رانند، دردرازای راهروهای طولانی بیمارستان، گه گاه آن را می گیرند و به جلو هل می دهند و بعد رهایش می کنند، گاهی چرخهای برانکارد گیر می کند و من به بالا پرتاب می شوم.

حالا خفته بر روی برانکارد، توی آسانسوری هستم که در زیرزمین توقف می کند. هنگام عبور از راهروی سردِ زیرزمینِ بیمارستان، از سرما می لرزم. برانکارد به سمتِ مقابل پیش می رود تا به اتاقی می رسیم که « امیلی » با لبخندی بر لب، بر روی برانکاردی دیگر در آنجاست. هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده است. به علتِ حالتِ تهوع، دندانهایم را کلید کرده ام ؛ ولی هوای خنکِ زیرزمین، حالتِ دل به هم خوردگی ام را تخفیف می دهد.

پرستاری می آید و بر روی دستان « امیلی » کارهایی انجام می دهد که به خوبی نمی فهمم، انگار سوزنی را به رگی، بر روی دستِ راستش وصل می کند، بعد بادکنکِ کوچکی که حاوی محلولی مایع است به ته آن سوزن وصل می کند. پرستار دیگری به سمتِ من می آید: « تو برای چه اینجا هستی؟ »

باید چه جوابی باید بدهم؟ از خودم می پرسم من برای چه اینجا هستم؟
راستی برای چه؟ چرا؟

« امیلی» به جایم به پرستار پاسخ می دهد. پرستار سری تکان می دهد، بدون اینکه سؤال دیگری داشته باشد دستش را به سمتِ دستم پیش می آورد. منم مثل « امیلی» گره بندِ پشتِ گردنم را باز می کنم و دستم را از آستین بیرون می آورم و به سمتش دراز می کنم. بدون اینکه پشت دستم را با الکل پاک کند، یک ضرب سوزن را در رگ روی دستم فرو می کند.

دردی حس نمی کنم. دیگر هیچ دردی را حس نمی کنم. دیگر وقتی که درد به نهایتِ خود برسد،... بگذار تا با قیچی ببرند،... و با سوزن بدوزند،... و به تن قبا کنند... اصلاً بگذار تا تکه تکه ام کنند،...

- « نه! درد نداشت! اصلاً درد نداشت!»

- « الان می خوابی!» صدای پرستار را از بالای سرم می شنوم. بادکنکِ کوچک را به سوزن روی دستم وصل می کند و دور می شود. هنگامی که « امیلی» را به داخلِ اتاقِ جراحی می برند. دستِ چپم تیر می کشد، مورمورش می شود، ضعف می رود، پنجه ی دستِ چپم را باز و بسته می کنم. خسته ام.

دلم می خواهد بخوابم... با خود می گویم، اگر داروی بیهوشی در این بادکنکِ کوچک باشد، پس من در حال خوابیدن هستم... اگر بتوانم شمارش معکوس اعداد را انجام بدهم ، ... این نشان دهنده ی اینست که هنوز نخوابیده ام و مغزم هنوز کار می کند و هشیارم؛ پس من تا بیهوشی خیلی فاصله دارم... شروع به شمارش معکوس اعداد می کنم... همانطور که در فیلمها دیده ام، از رقم صد شروع می کنم...

پدرم شبها مرا روی زانوش می نشاند و برایم قصه می گفت. آنقدر برایم قصه می گفت تا خوابم ببرد. خواب مثل دیوی، نره غولی بود که آخر سر می آمد و مرا با خودش می برد تا یک لقمه ی خودش بکند. من لقمه ی کوچکی بودم، ولی همیشه مقاومت می کردم تا دیو خواب نیاید، می خواستم پایان داستان را بشنوم، به زور چشمانم را باز نگه می داشتم. بیهوده بود. داستانهای پدرم هیچوقت پایان نداشت، آخر سر همیشه دیو خواب سر می رسید و مرا لقمه ی کوچکی می کرد و با خود می برد؛ پایان همه ی داستان های او همیشه همین بود. ولی من هر بار با سماجتِ غریبی، تا آخرین لحظه، بیدار می ماندم و به همه ی داستانهای پدرم گوش می دادم.

پدرم بزرگ بود، پدرم بزرگترین بود و همیشه موقع قصه گفتن تقلید دیوهای قصه ها را در می آورد تا مرا بترساند. در ذهنم همه دیوهای قصه ها به پدرم شبیه بودند. همه دیوها قصه می بافتند تا خوابم کنند. همه شان را باور داشتم. همه شان را دوست داشتم. آخر همه ی دیوها پدرم بودند... هذیان می گویم، باز دارم هذیان می بافم، سالهاست هذیان می بافم. آخر من خُلم، دیوانه که نیستم.

- « ماااا ماااا ن ن ن!... بااااا! »

- « تیک تاک! تیک تاک! »

دستِ راستش زیرِ سرم، درستِ نزدیکِ گوشم بود؛ و صدایِ ساعتِ مچی
اش را به وضوح می شنیدم.

- « تیک تاک! تیک تاک! »

سرم را بر سینه اش گذاشته بودم و صدایِ ضربانِ قلبش را به
وضوح می شنیدم.

کنار هم دراز کشیده بودیم. دستِ چپش را دور کمرم حلقه کرده بود،
خسته بود و خواب می دید. من مثل همیشه، بیدارم و دارم رویا می بافم.
- « تیک تاک! تیک تاک! »

پسرک شکلاتی

بالا رفتیم، ماست بود، قصه ی ما « اوهوه، اوهوه، اوهوه » راست بود.
پایین اومدیم، دوغ بود، قصه ی ما « هاه هاه هاه! » دروغ بود، دروغ!

7, 6, 5, 4, 3, 2, 1 ...

این خوب نشد، پشت و رو بافتم، باید برعکس می بافتم، از سر می گیرم، یک، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت، فقط هفت شماره شمرده ام و خسته ام... دارم اعداد و ارقام را با هم قاطی می کنم، چیزهای دیگری به یادم می آید... راست! ماست! « ماست ها را کیسه کن! » « ماست مالی نکن! ».. دروغ! دروغ! کشک؟ کشکی پشکی؟ ساییدن کشک، کشک ساییدن، « برو بابا کشکت رو بساب! ».. ای وای چقدر سردم است ... وای چرا دارم می لرزم؟ ... اااا چشمانم چرا درست نمی بیند؟... تشنه ام ... حالت تهوعم قطع شده ولی نوعی عطش بیدلیل دارم... عطش و لرزش؛ ... سرما! چرا بدنم یخ کرده است! مرا با برانکارد به اتاق جراحی می برند. جراح موبور وارد می شود: « روز بخیر! »

حالت آشنا و مهربان دکتر جراح را به خاطر می آورم و پاسخ می دهم: « روز بخیر! »

دور و برم شلوغ است. همه آدمهادر لباس های سفید مخصوص جراحی خودشان را برای عمل آماده می کنند... من بی اعتنا به آنها، زیر لب با خودم حرف می زنم، ولی آنها اهمیتی به حرفهای من نمی دهند. صدای دکترزن را در نزدیکی خودم می شنوم که خطاب به دکتربور می گوید: « بگذار قبل از بیهوشی از یک نرس ایرانی کمک بگیریم شاید یک وقت لازم شد »

جراح بور بر روی چهارپایه ای در نزدیکی برانکارد می نشیند، انگشتانش را از روی رگهای پشت دستم تا ادامه ی آن که به سوزن و بادکنک وصل شده است می کشد و آهسته چیزی می گوید ...

دکترزن با چند پرستار دم در اتاق جمع شده اند و تمام حواسم به آنهاست... چرا همه ی آنها به من نگاه می کنند؟... به نظرم می آید یکی از آنها را دیشب دیده ام. .. به او مشکوکم! ... آیا ماسک زده تا چهره اش را نبینم؟ این کیست که با ماسک سفید پشت به من، دم درِ اتاقِ جراحی ایستاده است؟

راستی چرا اتاقهای جراحی این بیمارستان در ندارند؟
یا شاید هم در دارند و آنها همیشه این درها را باز می گذارند؟
راستی چرا در این اتاقها را همیشه باز نگه می دارند؟

- « آهان! می بینی که اصلاً زبانِ ترا نمی فهمد! یک نفر دیگر، یک پرستار ایرانی حتماً لازم است!» صدای دکترزن است که از حرف زدن با پرستارهای دیگر می آید.

متوجه حرفِ دکترِ جراح نشده ام... اصلاً نشنیده ام... گوش نداده ام... با خود حرف می زده ام... حواسم پرت بوده. دکترِ جراحِ بور، همانطور که روی چهارپایه ای در نزدیکیم نشسته است، چیزی را به درونِ بادنک تزریق می کند، بی اختیار ناله می کنم.

- « ببین اصلاً حرف های ترا نفهمید!»

تازه متوجه می شوم که احتمالاً چیزی درباره شل کردنِ عضلات باید گفته باشد... چرا دیگر نمی توانم به سرعت فکر کنم. چرا کند شده ام؟ جراحِ بور تزریقِ مایعِ آمپولِ جدید را به داخلِ بادنک به پایان می رساند: « لازم نیست! او الان می خوابد!»

دوباره انگشتانش را روی رگهای دستم می کشد تا بر سرعتِ جریانِ خون

بیفزاید.

- « سردم است!»

- « این کاملاً طبیعی است!» صدای دکتر زن است که جواب می دهد.

- « خیلی سردم است!»

- « الان می خوابی!»

ای وای چقدر سبک شده ام. دو نفر مرا به سبکی پرکاهی از روی برانکارد برمی دارند و روی تختِ جراحی می گذارند. حالا روی تختِ جراحی هستم.

- « بعد می خواهم ببینمش... بعد می خواهم او را ببینم... باشد؟»

حالا جراحِ بور در سمتِ راستم ایستاده، بی اختیار دستِ چپم را از آستین بیرون می کشم؛ دورِ قلبم الکترودهایی وصل می کند...

چشمانِ سبزِ زمردین!

- « تیک تاک! تیک تاک!»

- « تیک تاک! تیک تاک!»

ووروجکِ آتشپاره، کوچولوی بازیگوشم،

قصه ی ما به سر رسید، کلاغه به خونه ش نرسید.

ماست، دوغ! ماست، دوغ!

در این سالها خیلی بالا پایین شدیم آنقدر که اصلاً دیگر معلوم نیست آخر

قصه : ماست بود یا دوغ؟

چون ماست + آب = دوغ

پس دوغ = ماستِ آبکی!

حالا بالاخره must بود یا دوق؟

یا dur بود یا ماصط؟

یا ماصطک بود یا دوخک؟

حتا می شود گفت که دروج؟ = ق + do + rough

- « تیک تاک! تیک تاک! »

- « تیک تاک! تیک تاک! »

خب الان دیگه بگیر بخواب! ر بچه جون بگیر بخواب! بخواب ذلیل مرده!

بگیر بکپ پدرسوخته! آخه چرا جون می کنی؟ چشمتو ببند و بخواب! خا...خ

خ

بر روی پل، در آن گذرگاه باریک، در آن هنگام، دیگر ترا نمی دیدم، با گامهایی لرزان و آهسته پل را درمی نوشتم و برایت طوماری می نوشتم.

بی عدالتی	تحمّل ناپذیر	
ناراحتی قلبی	بیمارستان	عملِ جراحی

خیلی می ترسم	احتیاج دارم	تحمّل می کنم
دروغ	دردناک	
واقع بین	کافی	موقعیت
حقیقت	اشتباه	

بعد از مدت های بسیار طولانی و فکر بسیار
حقیقت

حقیقت

حقیقت

چقدر دردناک	حقیقت
حقیقت، کلماتِ سخت، حقیقت	« جان»، اینجا
« جان»، رفتارت، تنم	قلبم، کلماتِ سخت
کابوسها، ظاهر، حقیقت	کابوسهای بد، مردِ ناشناس
حقیقت، ترسناک،	وحشت زده
من، ترس، وحشت، گریز	تو، کابوس
یافتنِ حقیقت	آسان ترین راه
دیگران	پرسش،
حقیر، قربانی، ابله	جستجو
تحمل	سکوتِ تحمیلی
غیر قابلِ تحمل	مشکلات

چقدر سردم است، برهنه ام. در برابرِ جهانِ عریانم... اتاقِ جراحی پر از
رفت و آمدست، صدایشان را می شنوم...دکتر زن مثل فرفره ای دورم می
چرخد. او را می بینم که تخته ای می آورد و آن تخته را به تخت جراحی وصل

می کند، بعد دست راستم را که بادکنک بیهوشی به آن متصل است به حالت صلیب بر روی آن می گذارد. حالا گویا همه چیز آماده است. دکتر جراح بور همچنان به چسباندن الکترودهایی به دور قلبم مشغول است.

- « سرد است... خیلی!»

جراح بور جوابی نمی دهد.

- « آب!»

جوابی نیست.

- « بچه ام!»

کسی به من پاسخ نمی دهد.

- « بچه!»

- « باید بخوابی!» صدای دکتر زن را از دور دستها می شنوم.

- « مایا... مایا... ن ن!»

مرا ببخش از اینکه نورده ای بدین گونه برایت نوشتم:

اتاقِ جراحی همچنان پر از همه‌ه است، وقتی پلک‌هایم را باز می‌کنم. مرا
از روی تخت جراحی بر روی برانکارد می‌گذارند. دیگر سنگینی چیزی را روی
قلبم احساس نمی‌کنم.

- «تمام شده؟»

- «بله! بله! تمام شد! برو بخواب!» صداهایی به من پاسخ می‌دهند.

روی برانکاردی هستم، پرستار قوی هیکلِ سیاه‌پوستی آن را به جلو
می‌راند. از جلوی اتاق زایمان می‌گذریم: مثل گورستانی تاریک و خاموش
است.

سردم است و دنیا دور سرم می‌چرخد.

دوباره توی آسانسور هستیم. به زحمت سرم را بلند می کنم. می خواهم نگاه کنم. خودم هم به درستی نمی دانم که چه چیز را می خواهم ببینم. پرستار سیاه دکمه ی آسانسور را فشار می دهد.

- « تمام شد؟ »

- « بله! بله! تمام شد! »

- « تیک تاک! تیک تاک! »

- « تیک تاک! تیک تاک! »

باید بیدار می ماندم تا بتوانم ببینمش. هنوز باورم نمی شود که دیگر همراهم نباشد،... که مثل حبایی در میان فکرهایم محو شده باشد.

دوباره سرم را بلند می کنم: « ساعت چند است؟ »

- « ساعت نه و چند دقیقه است! »

یک ساعت غفلت!

یک ساعت خواب!

حالا هم همه چیز تمام شده و من او را ندیده ام... او را که قرار بود چشمان سبزِ زمردین داشته باشد،... و کوکاکولا و کاکائو و همبرگر و شکلات دوست داشت... هرگز او را ندیده ام.

آهسته مرا بر روی تختم می گذارند،... از یک خواب، یک بیهوشی و یک

غفلتِ عظیم می آیم... از راه دوری به اندازه ی یک مژده برهم زدن!...
پلک هایم را بر هم می گذارم... همه چیز تمام شده... مگر نه؟

« جان » می گوید : « اینجا که نمی مانیم... با من نمی آیی؟ »

- « کجا؟ »

- « به خانه ی من... آنجا کوچک است. ولی گرم است، راحت است... همه

چیز دارم. »

- « نه! خوابگاه نه! »

- « پس کجا؟ »

- « « جان » چطور است توی حومه ی شهر... اتاقی بگیریم... بغلِ

رودخانه! »

- « بغلِ رودخانه؟... دارلینگ هیچ به پشه های کنارِ رودخانه فکر کرده ای؟ »

« جان » از ته دل « قاه! قاه! » می خندد و من سکوت می کنم. گاهی اوقات

فکر می کنم بهتر است هیچ نگویم، چرا که هر حرفی می زنم بقیه به آن می

خندند. حتا اوقاتی که انگار با خودم حرف می زنم نیز بدین گونه است. این

هم یکی از آن لحظات است.

باز هم رویا بافتم. باز هم خیال پردازی کردم. زیادی بود! خیلی خوب، دیگر

سعی می کنم این کار را نکنم. یادم نرود که من باید در برابرِ زندگی واقع بین

باشم. من باید نهایتِ سعی خودم را بکنم تا جلوی هجومِ این رویاهایم را

بگیرم. باید !

یا خوابگاه یا هیچ؟ - به ناچار خوابگاه را انتخاب می‌کنم. « جان » در خوابگاه اتاق مستقلی ندارد، اتاقشان دوفره است. اغلب اوقات مهمان هم دارند. هم اتاقی او پسری مردنی است که شبها توی هتلی کار می‌کند، و چهارشنبه‌ها و یکشنبه‌ها تعطیل است. صبحها وقتی که از سرکارش برمی‌گردد، روی یکی از دو تخت می‌خوابد. آنجا بندرت با « جان » تنها هستم. دلم در این خوابگاه و اتاقک‌های تنگ و ترش انفرادی اش می‌گیرد.

توی این خوابگاه عده معدودی دانشجوی هستند و واقعاً برای درس خواندن به انگلستان آمده‌اند و درس می‌خوانند، بقیه فقط اسماً دانشجوی هستند ولی به دانشگاه نمی‌روند و کار سیاه می‌کنند. برنامه روزانه‌شان اینست: چند ساعت کار سیاه، سیگار، آبجو، سیگار، قهوه، سیگار، شراب، تلویزیون و خواب. باز دوباره روز از نو روزی از نو. اکثر ساکنان این خوابگاه، زبان انگلیسی را به خوبی نمی‌دانند، فقط در این حد این زبان بیگانه را یاد گرفته‌اند که چیزی بخردند و امورات روزمره‌شان را بگذرانند، و این به معنای حداقل ممکن، از امکانات حرف زدن و یا مکالمه داشتن با دیگران است. من و آنها نمی‌توانیم خودمان را به یکدیگر بفهمانیم، اصلاً حرف همدیگر را، نه اینکه گوش ندهیم، بلکه حتی اگر خوب هم گوش کنیم، باز هم از منظور دیگری چیزی درک نمی‌کنیم.

« جان » دائم، همه را می‌خواهد. همیشه یک عده از ساکنان خوابگاه، عده ای اسپانیایی، پرتقال، کلمبیایی، آرژانتینی، اوروگوئه ای و این اواخر چند کوبایی او را دوره کرده‌اند. « جان » همه را دعوت می‌کند و آنها همیشه توی اتاق ما هستند. آنها همیشه « جان » را از من می‌گیرند و همین باعث می‌شود که از آنها منزجر باشم. ولی این را هم به خوبی می‌دانم که بیشتر این « جان » است که به آنها محتاج است، بدون این انبوه آدمها نمی‌تواند زندگی

کند، چرا که او در قلب و روحش تنهاست و برای همین است که بدین شکل
احمقانه که به نظرم غم انگیز می آید همیشه آن خالی عظیم روح، آن تهی درون
را با ازدحام بیرون پر می کند و از اینروست که دور و برش، به شکل غیر قابل
تصوری، همیشه شلوغ است.

- بالاخره، با قطار به لندن برمی گردم. « جان » حیرت زده است: « چرا؟ »
- « دارم به خانه ی خودم برمی گردم! »
- « تو Possesive هستی! »
- « منظورت را نمی فهمم. بیشتر توضیح بده! »
- « تو Possesive هستی یعنی اینکه مرا فقط برای خودت می خواهی! »
- « دارم حدس می زنم معنی اش چیست... کمی بیشتر توضیح بده! »
- « آه دیگر حوصله ندارم. برو توی لغت نامه ات نگاه کن! »

به محض ورود به خانه، به سراغ فرهنگ جیبی انگلیسی - فارسی ام می
روم. بله، معنی Possesive همان چیز است که فکرش را می کردم.
آنجا نوشته : مالکیت طلب = Possesive

Possesive = مالکیت طلب = من ؟

Possesive !

من عصبانی هستم. چرا؟ - برای اینکه اگر در اتاقی که پسرکِ مردنی یا هم اتاقی « جان » در آنسویش خوابیده باشد؛ آنهم درست در فاصله دو قدمی ما... اگر نتوانم آنجا، به دلیلِ حضورِ اینهمه اشخاصِ غریبه با او راحت باشم... به دلیلِ حضور و ازدحامِ این اشخاصِ عجیب و غریب... به دلیلِ حضورِ بیموردشان... نتوانم. از دست آنهاست که مجبورم او را وادار کنم که روی زمین بخوابد. خودم، تا صبح، روی تخت بیدار می مانم...

- « تیک تاک! تیک تاک! »

گاه، به پایین، به جایی که « جان » خوابیده است نگاه می کنم، می بینم که پلک بر هم گذاشته است، راستی خواب چه را می بیند؟ خواب که را می بیند؟... اما ناگهان، بعد از چند لحظه، پلکهایش را از هم باز می کند و از همانجا به من خیره می شود، در تاریک و روشن اتاق می توانم برقِ چشمانش را ببینم.

- « تیک تاک! تیک تاک! »

خیره، چشم در چشم همدیگر دوخته ایم. آنگاه، مجسم می کنم: آرام از سر

جایش بلند می شود و با شور و گرمای تنِ انسانی، پیکرش را در بسترِ سرد و یخزده ام می لغزاند، در آغوش او می سُرُم و حضورِ بازوانِ گرمش را دور کردن و شانه هایم احساس می کنم.

- « تیک تاک! تیک تاک! »

دوباره پلک هایم را بر هم می گذارم. این بار، با آرامشی تازه می خوابم؛ تا شاید که در عالم خیال، اتاقی در کنار رودی خروشان و جاری را ببینم ولی غلت زدن های مداوم پسرکِ مردنی خوابم را آشفته می سازد.

- « من « مالکیت طلب » نیستم! »

« جان » می خندد و می پرسد : « حالت چطور است؟ »

- « هیچ خوب نیستم، چون اصلاً « مالکیت طلب » نیستم! »

« جان » در حالیکه از خنده دلش را گرفته است، می پرسد : « قطارِ بعدی

ساعت چند حرکت می کند؟ »

- « چه می دانم، من « مالکیت طلب » نیستم که فقط ساعتِ قطار های خودم

را بدانم! »

- « چرا با من بر نمی گردی؟ »

- « برای اینکه من « مالکیت طلب » نیستم! برو به اتاق! برو پیش دوستان!

برو سراغ ورق بازیت! ... نمی خواهم آنها را از تو بگیرم چون من اصلاً « مالکیت طلب » نیستم!

- « Kate تو چه ات شده است؟ »

- « هیچی! هیچ! می خواهم برگردم به خانه ام! »

- « امروز نه! فردا می رویم! من هم با تو می آیم! امروز برف می آید... »

امروز نمی توانیم با ماشین برویم... چون زنجیر ندارم... ضدیخ هم ندارم.

نتیجه اینست که فردا همچنان برف می بارد و من با قطار می روم.

« جان » و پسرکِ مردنی هم در لندن کاری دارند که همراه به شهر می

آیند، کارشان، برگرداندنِ من به خوابگاه است.

- « شانه ام درد می کند! »

پسرکِ مردنی باید پولورش را بپوشد تا شانه اش را گرم نگه دارد.

- « صبر کن! الان زنم به تو یک ماساژ حسابی می دهد!... »

« جان » نگاهم می کند: « دارلینگ! »

پسرکِ مردنی سرش توی کمد است، دارد دنبال پولورش می گرد. چشم

غره ای به « جان » می روم تا حرفش را پس بگیرد.

- « اینکه مسئله ای نیست! »

با سر جواب منفی میدهم ولی « جان » ول کن نیست.

- « قول می دهم که لباس هایش را در نیاورد! »

- « دوستت برای یک ماساژ حسابی بهتر است برود به حمام ترکی... آنجا

خوب مشّت و مالش می دهند... من نمی توانم! »

سرانجام مجبور شده ام به زبان بیایم و با صدای بلند اعتراض کنم.

« جان » شانه هایش را بالا می اندازد. پسرکِ مردنی بالاخره از توی کمد

پولور زرد خردلی اش را پیدا کرده است. آن را می پوشد و از اتاق خارج می شود تا از دوستانش قرص مسکن قرض کند. از شدت خشم نزدیک است بترکم. بلند می شوم تا از روی میز سیگاری بردارم، از کنار « جان » رد می شوم، درست قبل از اینکه دستم به سیگار برسد، دستم را در هوا می گیرد. دستم را پس می کشم، حالا تقریباً، من و « جان »، مردی که با جانم دوستش می داشته ام، باهم گلاویز شده ایم.

یکدفعه در باز می شود، پسرک زردمبو برگشته است. همدیگر را رها می کنیم. می خواهم دوباره برگردم و همانجایی که نشسته بودم بنشینم، برمی گردم، مثل مرغی در قفس کلافه ام و می خواهم پر و بالم را به در و دیوار بکوبم. در همین موقع، « جان » با پنجه ی دست، محکم روی باسنم می زند.

- « آرام بگیر! »

با عصبانیت برمی گردم و بی اختیار، دستم را بالا می برم تا به او سیلی بزنم ولی موفق نمی شوم، چون سریع جا خالی می دهد. بعد یکدفعه با دو دست بزرگش شانه هایم را می گیرد و مرتب تکانم می دهد، مثل اینکه بخواهد از خواب عمیقی بیدارم کند، مرتب می گوید: « بس کن! بس کن! آرام بگیر! آرام بگیر! »

آرام نمی گیرم. من دیگر هیچوقت آرام نخواهم گرفت. همچنان توی دستان بزرگش، همان دستانی که بارها آنها را بوسیده ام، اسیرم و تقلا می کنم تا خودم را رها کنم. بازوها و شانه هایم درد گرفته است. دست آخر، انگار که تمام فحشهای آبدار دنیا را در یک جمله خلاصه کرده باشم فریاد می زنم: « تو خیلی احمقی! احمق! ... می شنوی؟ ... احمق! »

دیگر تقلا نمی کنم. ظاهراً کمی آرام گرفته ام... ولی فقط کمی... تمام خشم خودم را در کلمه ای بیرون ریخته ام... ولی هنوز راضی نیستم. چیزی در درونم زخمی شده است و درد می کند. چیزی مثل یک سوزش درونی!... سکوتی بین ما میفتد. حتماً دوست نداشته است که در حضور این پسرک زردمبو سرش فریاد بکشم. حتماً فکر می کند که این از مسائل خصوصی بین ماست. حتماً! اینها را در چشمانش می خوانم... اما مگر ما هیچوقت زندگی خصوصی داشته ایم؟ ... همیشه این مردنی ها، این زردمبوها، این پرحرفها بین ما وجود داشته اند... و تازه به جهنم!... آنقدر حاضر بوده اند که حالا محض رفاقت با پسرک زردمبو هم که شده، می بینم دارد عملاً مرا به او تعارف می کند... درست مثل قرض دادن پولورش... مثل ادکلنش... مثل فرهنگ انگلیسی - اسپانیولی اش... ولی از چیزی که مطمئنم اینست که «جان» هرگز کراوات ابریشمی اش را به کسی قرض نخواهد داد!

یکدفعه، «جان» با مشت روی میز می کوبد و فریاد می کشد. بعد از این، سکوت طولانی و سنگینی بین ما حاکم می شود... چند دقیقه سکوت محض!... اصلاً در چشمان یکدیگر نگاه نمی کنیم... من سرم را پایین انداخته ام، نگاهم به کف اتاق است، آخر سر، آهسته می گویم: «من می خواهم برگردم!»

وقتی از بیمارستان مرخص می شوم. «امیلی» و شوهرش با ماشین خودشان مرا به خانه می رسانند. از پله ها که بالا می روم، از بیرمقی زیر زانوانم ضعف می رود. خسته و بی حال کلید را در قفل می چرخانم، خودم را به داخل اتاق می کشانم و در را می بندم... در غیبتم به شمعدانیها آب

نداده ام اما جانم را ندارم که به بالکن بروم و به آنها سر بزنم... اگر چه این چند روزه مرتب باران باریده است و آنها قاعدتاً نباید خیلی تشنه باشند... با اینهمه ممکن است توی بالکن از سرما یخ بزنند... به زحمت موفق می شوم لباسم را عوض کنم.

بالاخره روی تختم دراز می کشم و چشمانم را بر هم می گذارم.

از جلوی نقاشان میدانِ « ترافالگار » عبور می کنم، نگاهم بر روی نقاشان دوره گردیست که مشغول کشیدن پرتره ی توریستها هستند. ناگهان مرد غریبه ای دستم را می گیرد و قبل از اینکه فرصت کوچکترین عکس العملی داشته باشم، مرا با خود می کشد: « خدای من! خواهش می کنم لطفاً برای یک پرتره با من بیایید!... لطفاً! »

سعی می کنم دستم را از میان پنجه هایش بیرون بکشم.

- « آقا! چکار می کنید! دستم... دستم را ول کنید! »

- « آقای نقاش لطفاً پرتره ای از من و زنم بکشید!... می بینید که زنم عجله

دارد! »

- « ولی من، این آقا را اصلاً نمی شناسم! »

- « اینکه مسئله ای نیست، خُب با هم آشنا می شویم! خُب، الان باید چه کار

کنم؟ ... از مادرتان اجازه بگیرم؟... یا اینکه از پدرتان؟... و یا... »

- « ولی شما، حتا نظر مرا نپرسیدید؟ »

- « خواهش می کنم! لطفاً! فقط برای یک پرتره!... اجازه بدهید تا این لحظه

ثبت شود، مطمئنم که پشیمان نخواهید شد! »

مرد غریبه به مرد نقاش می گوید: « تو پس چرا معطلی؟... مگر نمی بینی که

زنم عجله دارد! »

- « اگر مایلید پس روی این صندلی بنشینید! »

- « آقای نقاش از شما سئوالی داشتم... آیا نقاش می تواند نقشِ قاضی را هم بازی کند؟ »

- « البته که می تواند! نقاش می تواند نقشِ خدا را هم بازی کند! »

- « آقای نقاش آیا می توانید با کشیدن تصویری من و زنم را ابدی کنید؟ آیا می توانید؟ »

- « امان از دست این توریست ها! ... البته! مزدش پانزده پاوند می شود! »

نقاش ریشو با قلمش به من اشاره می کند: « خانم آیا حاضرید طرح شما را با این آقا بکشم؟ »

مرد غریبه می گوید: « بگو که حاضری؟ بگو! لطفاً... خواهش می کنم! »

- « چرا که نه! » شانه هایم را بالا می اندازم و می خندم.

هر دو روی صندلی نقاش می نشینیم: « ولی چرا؟ »

- « چون من مقابل زن های مو مشکی خیلی ضعیفم! » و دستش را روی شانه ام می گذارد. دستِ مرد غریبه را، از روی شانه ام برمی دارم.

- « کاملاً پیداست! »

مرد غریبه دوباره دستش را دور گردنم می اندازد.

- « لطفاً کمتر حرکت کنید تا بتوانم تصویرتان را بکشم! »

- « موهای بلند مشکی شما خیلی زیباست! »

- « ولی دست شما روی شانه ی من است! »

- « فقط اشکال شما در اینست که خیلی احمق هستید! »

- « احمق! ولی برای چه؟ »

- « برای اینکه نمی دانید شما را چقدر می خواهم! »

- « آقا، من حتا اسم شما را هم نمی دانم... چرا اینطور رفتار می کنید؟ اصلاً برای چه با این لحن با من حرف می زنید؟ »

- « اسمم را یاد خواهی گرفت!... اسم من « جان » است! در کتاب مقدس مرا « یوحنا » نامیده اند. در کارائیب و آرژانتین مرا « خوان » صدا می کنند. اوقاتی که به اسپانیا سفر می کنم، در آنجا مرا « خورخه خوان » می نامند. در اروپای

شمالی نامم را « یان» تلفظ می کنند، در فرانسه « ژان» صدایم می زنند.
در لندن هم، همه، معمولاً John صدایم می کنند...»
- « بس است!... بس است! ... من اسمم «کتایون» است!»
- « کاترین؟»
- « نه! کَ ... تا ... یُون»
- « منهم اسمم «چارلی» است!... حالا کمتر جُم بخورید تا من بتوانم
تصویرتان را بکشم!»

و ما در تصویرِ ناشیانه ای از یک نقاش ریشوی گمنام و دوره گرد، در
میدانِ «ترافالگار»، برای لحظه ای، در کنار هم ثبت و ابدی می شویم.

تمام روز این تصویر را در خیالم ساخته ام. یعنی باز هم پرده ای بافته ام؟
... نه از این تصویر راضی نیستم. خوب نشده. خُب، عیبی ندارد! الان همه ی
آن پرده را از هم می شکافم و باز از سر می گیرم.

آنقدر « جان» را شناخته ام که، به راحتی، و به وضوح می توانم مجسم کنم:
یکی دو هفته بعد صدای در خواهم شنید. با دلهره و ضعف، خودم را به کنار
در خواهم کشانید: « کیه؟»
- « خُب معلومه احمق جان!... می خواستی چه کسی باشد؟» خسته و نفس
زنان پشت در ایستاده است.

- « دیگر پیر شده ام!... ببین چطور نفس نفس می زنم! وارد می شود، نگاهی به رنگ و روی پریده ام می اندازد: « تو فقط استراحت کن!... هیچ کاری نکن! لباس راحت و گرم بپوش!... صبر کن تا گرمکن و رب دوشامبرت را بیاورم! »

باز یکدفعه و ناگهانی پیدایش شده است. به سمت تختم برمی گردم، «جان» کمکم می کند تا لباسم را عوض کنم و رب دوشامبرم را بپوشم، لحاف را با مراقبت غریبی به رویم می کشد.

- « چیزی بگو! » نگاهش می کنم، به قیافه خسته اش و تارهای سفیدی که بر روی شقیقه هایش روئیده است.

- « چند ساعت بیشتر نیست که رسیده ام، وسایلم را در خوابگاه گذاشتم و با قطار به اینجا آمدم،... Kate چرا حرفی نمی زنی؟ »

ناگهان سرم را در آغوش می گیرد و موهایم را می بوسد: « خیلی بیشتر از آنچه فکر می کردم، دوستت دارم احمق جان! »

- « عزیزم! ... چه بر سرت آمده است؟... از موقعی که آمده ام تا الان حتا یک کلمه حرف نزده ای!... باید خیلی مریض باشی!... »

حالا دیگر چه فرقی می کند؟ ... حالا که کودکی، بخش زنده و پاک و پرشور وجودم، همه ی آن چشمه ی زلال محبت درونم، خورشید گرمابخش حیاتم دیگر در میان ما نیست.... حالا! پدر برگشته باشد!... و مهربان شده باشد!... حالا دیگر خیلی دیر است!... حالا برای همه چیز دیر شده است!... مگر نه اینکه همه چیز تمام شده است؟

- « مرا باش که فکر می کردم از برگشتنم خوشحال می شوی!... سفرم چند هفته بیشتر طول نکشید!... مگر نمی بینی که حالا برگشته ام! »

چرا باز چشمانم تر و نمناک شده است؟ ضعیف تر و بی جان تر از آنم که بتوانم جلوی بارشش بگیرم.

- « تو خیلی لاغر و نحیف شده ای! اینها همه اش از ضعف است... الان می روم خرید می کنم تا برای یک سوپ حسابی بپزم!... زود می آیم! »
چرا شانه هایم می لرزد و تکان می خورد؟

- « ببخش Kate، ببخش! »

چرا هر کاری می کنم نمی توانم جلوی ریزش این چشمه ی درونم را بگیرم؟

- « Catty حرف بزن! چیزی بگو! به هر زبانی که می خواهد باشد، بگو چه ات شده؟ »

- « نوش ... دا ... روا! » همین را هم به زحمت و بریده بریده می گویم.
دستش را روی پیشانی ام می گذارد: « تب داری! حالت اصلاً خوب نیست!
باید استراحت کنی! باید بخوابی! »

- « نوشدارو! »

- « یعنی چه؟ »

اصلاً حوصله توضیح دادن ندارم. توضیح بی توضیح! از میان پرده های آبی که توی چشمم جمع شده است به چهره ی حیرت زده اش نگاه می کنم و از میان بغضی نابهنگام و ناخواسته، بریده بریده حرف می زنم.

- Can you going to the pharmacy?, ... just look my drug for me ...?
و اضافه می کنم: « داروهایم، ... لطفاً!»، «Please!»
«جان»، لبخندی می زند و به فارسی می گوید: «سلام، تا بزودی!»

یعنی باز جای «سلام، تا بزودی» را مثل همیشه با «خداحافظ، به امید دیدار!» اشتباه کرده است؟ - شاید! شاید هم نه!

و به همین سادگی، دوباره و هرباره، مثل همیشه، از درِ خانه، و از زندگیم خارج می شود.

چرا اینقدر خسته ام؟ پاک خیالاتی شده ام. چه ضعفِ غریبی دارم! انگار به پایانِ نزدیک شده ام. گرسنه ام اما توانِ از جای بر خاستن و یا آماده کردن کاسه ای سوپِ فوری و یا گرم کردن لیوانی شیر را هم ندارم. تنم داغ است ولی از درون می لرزم... راستی کجا بودم؟
چه داشتم می گفتم؟ ...
توی برفها می دویدیم... بعد؟

چیزهایی هست که هرگز نخواهم فهمید. مثلاً: راستی چرا هر وقت به «

جان» فکر می کنم جایی درونِ سینه ام، جایی درست بینِ دو جناقِ سینه ام
می سوزد؟ جوری که انگار توی قلبم ... چیزی شعله می کشد!
و اینکه چرا او را با جانم اینهمه دوستش داشته ام؟ راستی چرا؟

حالا با این تهی عظیم، این خلاءِ بزرگِ درونم چه کنم؟ تنم از درون مثل
کوره ای می سوزد، ولی از بیرون یخ کرده است. حس می کنم اگر دهانم را
باز کنم حرارتِ تب مثل شعله ای از میان دندانهایم، ... دندانهایی که مدام به
هم می خورند، بیرون خواهد زد... ولی ما که داشتیم توی برفها می
دویدیم... دلم برای غلطیدن در میان برفها لک زده است.

همین چند وقت پیش بود که برف آمده بود. برف های سفید و خنک! ...
راستی این زمستان چقدر طولانی شده! مثل اینکه هیچ خیال ندارد تمام شود!
همانطور که از تب و لرز به خود می پیچم، خودم را در میان لحافم می پوشانم
و لحاف را تا روی سرم بالا می کشم... چه خواب بدی دیدم! ... خواب دیدم
که روی تخت بیمارستانم و عده ای سفیدپوش نقابدار مرا نگاه می کردند!
انگار می خواستند مرا از هم بشکافند! راستی چرا؟ ...

دندانهایم از شدت تب و لرز به هم می خورند... دانه های درشت و سفید
برف چه شد؟ چقدر «جان» دیر کرد! راستی بیرون چه خبر است؟ ... یادم باشد
هر وقت «جان» برگشت به او بگویم که حتماً شمعدانیها را از توی بالکن به
داخل خانه بیاورد و گر نه طفلکیها با آن ساقه های لطیف و ترد و نازکشان از
سرما یخ می بندند... تا بهار چقدر دیگر باقی مانده؟ ...

آخ چقدر سردم است! شاید بیرون هنوز برف می آید. دانه های درشت و
سفید که مثل پنبه و کتان از آسمان فرو می ریزند، دانه دانه... در فکر

اینم که چرا اینطور شد؟ یعنی در غیبتش من باز هذیان بافته ام؟... خیالی؟ یا چیزی بافته ام؟... چیزی مثل یک شال، چیزی به درازای جاده ابریشم؟... راستی چرا؟... لابد باز هم می بافم ... ولی تا الان که همه چیز خوب بود....

همین الان ما داشتیم با شادی کودکانه ای در میان برفها می دویدیم....
خُب پس چرا حالا من اینقدر رقیق و کوچک و شفاف شده ام؟ درست مانند یک دانه ی درشتِ برف... یادم باشد که اگر پاپا برگشت! ... حتماً به او یادآوری کنم که لطف کند و گلدانها را به داخل بیاورد و گرنه تا بهار، گلدان هایم، گلدانهای کوچکم پشت این پنجره از سرما یخ می بندند ... پاپا همیشه حواسش پرت است. مدام فراموش می کند.... کاش بیاید و حداقل گلدانهایم را توی اتاق بیاورد! ... یعنی می آورد؟ نمی آورد؟ ولی آخر چرا؟

چشمانم را آرام برهم می گذارم و در لحافم مثل رویایی گرم فرو می روم.
راستی چرا من اینقدر کوچک و شکستنی شده ام! دارم مثل یک دانه ی درشتِ برف ذره ذره آب می شوم. از شدتِ تب دارم ذوب می شوم. من خیلی دلم می خواهد که در برابر زندگی واقع بین باشم ولی الان چیزی توی قلبم، درست وسطِ جناقِ سینه ام تیر می کشد و آن سوزِ درونی و هنوز در فکر اینم که پس چرا خداوند خدا خودش در کتابش برایم نوشته بود.

- « کتایون! دخترم! فرزندانم! فرمان بده تا نابود کنی یا بیافرینی چنین خواهد شد! »

* پايان *